

خطی - فهرست شده

۷۸۶۹

۸۵۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: معراج نجف

مؤلف: عین مدنی طاب الله (عاجل الله فرجه)

تأليف: ۷۸۹۹

تعداد کتب: ۷۸۸۹۹

شماره ثبت کتاب: ۱۱۵۳۶

توضیح:

ملی - فهرست شده

۸۵۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: معراج نجف

مؤلف: عین مدنی طاب الله (عاجل الله فرجه)

تأليف: ۷۸۹۹

تعداد کتب: ۷۸۸۹۹

شماره ثبت کتاب: ۱۱۵۳۶

توضیح:

ملی - فهرست شده

بازدید شد
۱۳۸۲

تاریخ ثبت



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين وصلى الله على محمد وآله الطاهرين
وبركاته ثم اني قد كاد وود بر رسول محمد ووزيره
او عونه يدان در اين كتاب دستياب بمجموع محبت
در ذكر نصيب خاص آل عبا عليه الاف التحية والثناء
ميشم بنا بر آنچه از بزرگان رويت است بر شسته نظام
است از طبع نقاد و مروج مبرور الفضل اخير اكبر المصطفى
آتش شمع خف مروج معفور حبيب خان فخر آستان
شيخ الواقفين شيخ محمد بن محمد طهراني اعلى الله مقامه
و فلاح كتاب خطاب نزاده خير البشر خليفه دوران
صاحب العصر والزمان محمد تقى فقيه و ستر خجسته
و تخلص ببحر مليح به حجاب السلطان بن سلطان
السلطان ناصر الدين شاه قاجار
لا اله الا الله
السلطان

السلطين بابه خاضعه و جناح كواقين بتراب منها
واضعه آيين ملكه العالمين و بامد الموفق ١٣٨

الاى پيك خورشيد غايب در شمشاد غايب را تو حبيب
كز كرم سوي كز آفرين خنجره در بستانم خنجره جزيره
بگوشت كل آكه بر خون هم كوي در ترشانه بچون
روانجو در باشد تو حجت ز انبار زمان جو حجت
الاى تمش بان بر حق خليفه حق بچن داراى حجت
الاى سوار ملك مستى الاى داور بلا و پستی
الاى ملك كرم كاك الاى ارمنهار بر چيد ملك
الاى وارث تاج بهيهر الاى حاتم ترش خويشگر
الاى نون محمد دلس الاى فخره بان آب و گل
الاى منفرد از سمنش و هجت دلچيز غايب
الاى علت غالى ايجاد در كونه زان بود تو با

الا ان صاحب امر الله
 توفی فرمان ده از نه تا با هی
 الا ای سبده خاص لکانه
 رسول جویانی زنده زمانه
 الا در سوار ملک توحید
 ماز مارا لطف خورشید
 قصدا فرمان بریزد بر تو
 قدر بی قدر حاکمی بر تو
 توفی آن والی یکتای بر حق
 در امرت فکر کردی عشق
 توفی سر لوح دیوان خدا
 توفی کمر نشین کبریا
 توفی شمع شبستان نبوت
 توفی خورشید افکار حق
 توفی طغیان و جوش رباب
 توفی مفتاح بهر کسیر بهر باب
 بگوئی عشق از کشته جوشن
 از سلاطین و قیاط و حکام
 توفی کفر کش از حق خدای
 توفی از سبب جیب حق ز غایت
 توفی قائم با حکام الهی
 توفی عالم صمد را صاحب
 توفی واقف را سوار نهانها
 توفی خیمه توحید تنطق بر زبانها
 توفی یه خیمه از خورشید روشن
 توفی نور زده کیاست تنگین
 نباید گفت با بر کبریا
 بیار از این باریان در ملک از

الا و اور ملک کرمت
 مکن محروم از انعام عامت
 مریز کجا جتم و آب است و این
 بشام تار و اندر روز روشن
 در خورشید که در هر خورشید
 هرگاه جلالیت یزید غرضه
 در تمام کمال کانون توین
 شمشیر کلام ناصر الدین
 و جبهه از هر هر دور کردان
 و شتران ابر سرور کردان
 غریبش وار بر او ملک است
 در بخشش کجا و در خفا
 ز رخسار خورشید ز کرم است
 خطره لایم کافر باقی است
 صبا از خورشید غلام غنیمت
 در خورشید رضه داران و خورشید
 بر او از هر کس و جهان را
 نظر کرد و زوایا خسته کان
 در از هر پدیدش ای تو مستند
 در جهان و دلش تا کور تو هستند
 سجده بر صبح با پیشاه کامکار خدایه
 بالنسب و الله

پیر از وقت رسول در راه پاک
 در بر تو صفشان از و هم و
 سلام مدحت سلطان بادل
 جهان با کمال کبریا و عدل

طراز تاج و تخت پادشاهی
 کوه ابرویش ای ماه و ماه
 سرش خورشید کلاه خسروی
 برش زلف و قیاس بهلوی
 که جنگ و جلالت از دوش
 عنان چو سنا کیر و کمان
 اندک در بر گرد نباشد
 اجل خواسته در نوک ستار
 به بنید کوه اگر زخم بر پیش
 چو زخیزد نو از بند نشد
 به او را بکاه زخم و کینه
 هر یک به پیشه زخم بهینه
 بر آن مایه کردن کردان
 زخم و غلغلان از غلغلان
 که به پیشه و کلاه بر آید
 ز بیم تیغ او چرخ شایان
 چو از دوش او از تیر کمان
 کلاه فرشته هر طایفه بر تن
 کجا از پیر میان انگشته کردن
 که ز دارد و تیر او ز آهن
 کند شمشیر حلقه لیران
 نیام خنجر او مغز شیران
 جهان نمیدریم و ز زخارد
 هر دست او در جود باد
 نهد انگشت اگر بر آب دریا
 زده آن موج کوه بر بریا
 ای تاج و تخت و طغیانه
 خداوندان کینگی خداوند
 نه

شد از آن طوطی که آید
 ز ناله و گریه و تقصیر
 هر ترسم در روز بلا خیز
 کند تنگ از غلام آتش
 اگر روشم کنم تنگ نارک
 ز خوشم در کرم باغ و نازک
 بدینا و بقیه هر چه بلایم
 نه بدینم خرد و لب نعم المعین
 در وقت حضرت خرم تاب
 و آید کند با حمد تن
 بند بر استن شاد بطی
 محمد اتم عظم جنت جود
 هزاره هر چه هست مود
 صفر و فوج و ابراهیم
 فوج حشمت الله و سبحا
 رسولان خدا در فرود
 طیفقات او ستمه کبر
 نبی الرحمن خداداد در عالم
 تبارک و تعالی و نور سلیم
 در آن روز یکدیگر و کین
 جز او بفرمایند فرای و سرست
 شهر که فرود جبه و غرقت
 پرشت انداختی هر نبوت
 شکستم زین خداوند خدا
 نمیدانم چه باشد هر چه بر آ
 در مدح حضرت میر المومنین علیه السلام

نباشد در عالم قشیش کز آنکس در شبه قشیش
 عاقلان غیر نفس عیبر خدا را در صفات ذات مظهر
 بنی را بهر علم و دینت ما زود خدا را دست چویم گوش بهر
 هر بر در لبس پارسای شهر واری ملک کبریا
 بهر مادی هر گشت ضعیف یکا از منده کاش عقوفا
 خداوند سمنده تیغ میدان شهر مردان عالم شیر زبان
 و هم هیچ ولایت از دم او آید ید الهی نیکین خاتم اوست
 هر دو کبر لغت نه کما هر شریک با قدم در رو سیاه
 نبشی هر مانع از غایت غوغا در اثر زنده و مجرب شیدا
 تو را چون صاحب از بیم زنده محلا محمول خبر شونده نیست
 که شست عمر در پی هم کای همانا غافل از روز شمار
 نه استعداد دارنده فرغت نه آرام و نه آسایش رحمت
 نه خوشبختی تا حق شکت نه بهر چه شستی قیاس سپاس
 تو را مفسود از بیم رخ و چهره بهر که منی حب الوطن جدیت
 بیایند

بیایند چه میدانند و طشرا ندانند که ز آتش محرم
 عرض از معرفت با فی دهر بخم الهی نیست کفر
 خرد و ملک یکدیم اندر دهر شکایت بر دوش از دهر نیا
 هر قدر تشنه نخند در جهم ای سوزن هر چه نیست در دم
 کز خله و طشرا بر آید کز شیدا شمع هر دو آرام
 کز شرف عشق و عقد خله کز سر عیان و عقد خله
 علاجی که هر سر سحاکه ام مرد و بیله هر جاده ام
 نفس نه چه نیم بجهت نمایان شم سید از سیاه
 ملازم عقد در اندیشه در احوال ملک است از خوش
 باشا سیکه جان گرفت مانو در طشرا و آن یقین هم نیا
 پس آنکه گفت کای شیدا می محمل عقد عشق آید نیا
 شد از این مادی و دل زحمت کرد دست با هر کوم
 زبان از گفتن کردید الهم بهر است از گفتن زود نیا
 چه سر کرد اینم کردید جلد سر دوش غیر از جلد کردید

دلمه نموده با جلاطف قلوب
حدیث عقد عشق که تحقیق
در معنی دوزیم سخنه ام
بگوشت دل نماند بهر سخن گفت
فضای صلی سیدان زبان آ
نکته بر دل اندر لکها آ
دلمه خبر عا شد سهر
بهر جای که خله بر لب و غم
بود عقد اولی حقوق مجرب
هر از بکار عالم او مستعد
در خله شریک عشق آگاه
هر از راه عشق است جا بجا
نعم بر عشق می چرخ عشق
زنجیر خوشی عشق را عشق
بنابر عقد را ویرانه کرده
فرار عشق زردانی خانه کرده
اگر عشق عالم است این است
خطا کفم عشق عشق این است
نولای عشق اندر خانیق آ
مکنی خاتم خاتم حسین آ
الا ای عشق با پرده جان باز
هر تیره لکها را جلا بشار
غم جان باز را به کم پیش
رقم کرده مفرم در خوشی
هر فردا چون بر هزار علم را
شفاعت کر شوای جمع ام را
شده اند فخر و فخر بر آتم
دهد از عشق هر رخ بجانم
دلا آغاز

دلا آغاز نموده بهستان با
بنظم آور حدیث بهستان را
نولای زین بجایم که و کاست
با بهشتی جینی از ره رست
آغاز بهستان بدرک رفتن معاویه
و غصب خلافت بنید لعین
چو شد پورا بهستان با پاک
سوی آتش دلمه از روزن شک
کفند از بهشت غایت خاس
عمر اندر جنم مهر بر طاس
چو آتش دیر هر می بدخت
شده از بهشت نیش آرزو
شده از بهشت چو شک چو شک
بجای نیش بهشت پوزن پاک
نیداد و پشای در قمار
نداد و اندر مکرهای مقار
چو خنده و دیر بر ملک رنر
نبرد آورد با خلق داور
چو اندر خرم زردان نیمه الله
ز غلبه بر زیر انگشته نرفد
قصه طراح غطفین مونس
قدر شمار و جرح آید بندگان
خفت با بهشت بهر لکها
هر کجای جوی زلال الله
چون بت پرستان شکر
کشی کفر را و لاد پیبر
سر سر الله و فرزند رحمت
بریدر با بهشتان رخ و رحمت

جز از پور معادیه زمانه
 در فرموده پادشاه آگاه
 شد غرض هر کارم که و کین است
 در سارنه تو خیر الی کین است
 یک از عمل نظم و جو کینه
 ولید عقبه بود اندر مدینه
 در عهد معاوی بود عمار
 بعصر خویش گری بود کمال
 بدوران یزدان که مطلق
 نشد مغول آن بختیاری
 نوشت از نبر آن مرد کافر
 ستان بیعت انصار مجرب
 حضور از سرور و سالار
 حسین آتش برینا جنت
 اگر کردت اطاعت و کج
 در کاران باشد هیچ مقصود
 در گریه از پیش برداران
 در لعلی از پیش پیش پیر
 در آن بدستین ماند نیر
 ولید بنی هاشم خیران
 بر خاندن مولان حکم را
 سخن پاک که گفتند بسید
 در بندری نمایند ویر کاد
 در آخر گفت مولان حاکم
 در بنی هاشم کافیت مت پیر
 نخله کرد بیت شاه ابرار
 بنام حاکم جعفر قشش ناجار
 ولید

ولیدش گفت زهر جو برستم ده
 چه لعلی که مرگم از مرگ ده
 شب آمد کشید خور از دیر نهان
 نشست بر تپه ای سلیمان
 رسول را ولید کفر بنیاد
 با جبار شد ایمان فرستاد
 شد کوفین بهی تیز زیاران
 در لیل هم روی دار کلم شیطانی
 پس از تعلیم و کیم شد دلو
 ولید التبر در جگر از خور دلو
 که شد از کوه شین خنجر طلار
 جهان را حاکم از نو و کون
 معاوی است با زور و خیم
 ابر مستند زیدش حکمران شد
 مرا فرمود سلطان شعی
 که بقیه کیم از محرم تهای
 خدیجه از تو ایخده دم هر پیر
 ستان سبیل بهش تقبیر
 شش فرمود کاید و وقت نکست
 شیب است و تا در نهاد و نکست
 چو فرود آفتاب عالم فروز
 نمایان کرده از خنجر پروز
 یکا تو انجم بر پانیا نم
 سخن از هر در راهم سیرا نم
 شمع سلوم از کار کفار
 خلافت هر کید را بشم سزادار
 ولید از نه چه بشنید از خنجر
 بریزا کشت سلطان زنده را

ابری

بکفایتی نه صوابی که بود / نغمه تو هرگز جز بگوئی
 بر درجی خوشی است و دلالت / قرار کار را بگذار فردا
 چه می گفت و نومردن و سخت / شنید از دست و از آن میبرد
 بکفایتی نه نه تا قبول است / تو خود و آن فرزند رسول است
 اگر برون شویم نه خانه اید / نخواهی دید اولاد بر دیگر
 مدد محبت بکش پست اید / و گرنه سر زخم بر لبش بیشتر
 ز جابر خلعتش و عرشش / بر دلان گفت کای فرزند زقا
 نخواهی گفت خرم و سبک / نخواهی گشتم یا آنگه میرت
 چو از آن خانه فرزند پیمبر / برون که گفت و دلان سحر
 و از آن هم شگفت که ای پیمبر / نداری مای خبی ای شتی
 و بیدار گفت کای و دو کمر / تو خود آگاهی از احوال نه
 و هندم که همه دنیا سر / نخواهی گفت فرزند پیمبر
 یقین دارم هر اندر پای نیران / بعد از نخواهی او خلایق جهان
 فعلا حضرت سید الشهدا علیه السلام با خاتم النبیا صلی الله علیه و آله
 نشط

نشط فرزندم که مرا / بساط اعلا عشق جفا
 بهای فرای عرش کبریا / سریر آرای ملک کبریا
 چو شد دل تنگ از جور زنا / کمر بنگاه رخت شد شبانه
 شد اندر رخت سلطان / زود و دور رخ فرزند زکا
 یکا نوری در اندام کشتی / میان عقد عشق قتل مانع
 غرض سری بدار جوشید / که شش بخت بدار و ستر
 برون آمد ز درگاه پیمبر / رهلان شوی خلعت و ماک
 در آن خلوت چو آن شمع / شمع حق زهر را غییر خرم
 ناله آمدش زان بر کنده / که ای شمع بر سرانور دیده
 بیدار تو را بیدار فرزند / شب و روزم بخت آرزو
 نیاز ز ناز آن فرزند آن / ندانم کس غیر از خود علام
 شب دیگر چه بخت پیمبر / ز که هر ای بخت شد فرست
 به جرح امامت شوق / بیدار پیمبر کشت شوق
 به آیین شب پیشین و کار / بدرگاه تهنیت کوه خمار

سوزد حرم ران بر تو طور عین شد مستی تو عین نور
کرمی که ترا گنج رنای شادش برده از خرم یاف
برون آمد ز خندش سرمد سرودن هر خوشی هر چه
شینه از عشق تو ای فراموشی بر بکوف جان خویش را
کلام عشق یا مشوق جان شد اندر کشتن کوه بن ترا
ای نقش بر ابرو دار رحمت نجام بخش از رخسار مهت
جان از دست منب کرنگه مرا با خویش کمر زنده و کر
حسین عشق خیمه تو این نور را بشو انداخت جان مصطفی را
بگفتش که بر این در میم بچشم مایه خرمی من
تورا خلد خدایت کشیدند شدت در خاک و غم غمینه
کونش ز سر منم حیا شد بان شوخی عیشنا
فصله گفت بان ایروانی نه ز ابر خرمی یرون باغ
تواند آمد اندر این روایت در اندر غلب زود و نه ایست
بدو گفتم ترای محبوب کلفت نباشد عشق را بخلاب الفت
تورا

تورا سر می خواشد شعر خبیه ملامت شکی خد سر آثار
ز بول درک حاشا به بختل حسین بخلاب کلا نه تعقل
نصرت کوش کمر کمر حلال خد العلم من افواه الرجال
و این سخن خرم حضرت سید الشهدا علیه السلام از مدینه طیبه
چو مرغ از برای جستن کین بیخک آسمان نو خرم زین
شد کین سلطان قیام بن خلعت عاویضا بر
طلب فرمود سالار جلالت را برادرش آن امیر کاروان
بفرمودش برای باغی برای بنمرا از هر برادر صبران تر
بسیج راه بیت الله میسر حرم الله اکامه میسر
برادر با برادر زاده کان زنجیان و زمان پیر جلالت
و غم شکند روی میتم بی یکش مانند راه میتم
حیا چه کز خیل و خدم را بر فرم آورد تو با نوای حرم را
نن بر محمش عزت کنی در باشد او چراغ جمله ضم
زنان و کوه کان غش نکل که در نیم شهر ما نیست منزل

نوای ریخته کلمه از آید / مکن ما را بوی خوش نویسد
 بدین خصال بودیم با کلمه / که دست ما و دهان تو کمر
 فرستادن حضرت سیدالشهدا / علیه السلام حضرت سید را بگویند
 محاسب خیرات به بر وقت / در الف اوه هزاره فرستاد
 چو از حدت کتب تم کراه / از شهر کوه روی حجه الله
 سر بر نهان کان شد درید / ز شک خایه بوی خوش بید
 با غر ناله غافل از حجاب / طلب کرد از حجاب او جاب
 سیدان نیز عشق دادار / نوشت از بر قوم آفرید
 مرا اینک یکدیگر با حق / چه باشد تیرش از حق
 به نام غیب من هر کار / ز غر قول و از غر و کار
 اما صاحب رای بگویند / چنین فرزند هم عقیدت
 چو شد بر شایسته تیر کشم / صد گشت مسلم است
 بهار عشق چون بر زد شکوفه / بهر سان از طهر بوی کوفه
 بدست او شد عشق فرمان / چو دست نیر فرمان زبان
 راحت

راحت کاه محمدش تر شد / در آنچه از تیغ سحر شد
 بنامید اندر آنجا فور سر / چو در شرب کانه سحر شد
 کردی محمد از بساط شیده / بنام شیده و با شیده
 بگرداگرد آن به جمع گشتند / همه بر دانه آن شمع گشتند
 بپای حرکت او سر سپردند / غم در کای آن شد پر شدند
 سر زدش در ای میر پند / بخوان تا هر چه داری از حد
 گشتیم تمام ما که بر روی / که این القوم او قایم بود
 ابرو جلیان اتمام حجت / چو احمد کرد میر با حوت
 بهای بود میان شرافت / در اینک مسلم آمد به شرافت
 چو این پیشینه مسلم تواند / ز خوف غشیده صمان هفت
 حوای زاده کان شودی تو / پس از شور یکدیگر سرودند
 که باید هر مسلم را تافته / نوشت از بهر استکان بنام
 نوشتند و برید و رسیدند / سوی شهر دلازمه بچند
 چنان خط خوانند از هر دلا / بچشم آمد به شب شام آمدن

درق برکت دشت نصیر صلح خرد را با کفایت رفت و برگشت
 و بهستان درود این زیاد علیه الله و العذاب و شکر کوفه
 و در دشت چمن کز کزبان بخت عید الله شد بر کوه سلاطین
 هر یک با پدرش ملا شمر زلف آراسته و نوبرالی ده
 که از برود حرم بود و در فراخ آرم صورت نامور
 چو حور از دین کانی کرد به پنهان پشت پشته طوفان نشین
 ز آب آمد زده آن رخ برون به تنگه چرخ کز آن سر خورده
 صبح دیگر بخت شمع چو کرد آن شمع و در خشت پادشاه
 سر از خواب کز آن آن کوفه نشسته بر دشت بخت بخت
 بر جگر شمع کای پدید شد بر جای که شاد بود غم شد
 به آن فرمود و در افلاک شام شمع بر دشت شمع شمع
 غزل بخت چو صید بود و آواز پیران کز کای و با بخت شام
 بجان کوی دلت کز شمع نهان که جوید و در همان شام
 زمین و زمین دار و خانه خبر گرفت و کرد آنکشت نه
 رفت

برفت و دید آمد زویرش بیان کرد آنچه بود و میفرست
 سیه رو تپشی در وای بخت در یک برق او بخت
 شمع چید او عوان و طالع در لایق نوری کز بخت کرد
 بگرد خدعه زویر جسد بیاد و نه تیغ قیله
 سر بر دشت شمع بخت بخت طلب سیکر از او میدان را
 چو در دشت خال را آن سر کرم بخت شد و حرم بود مجرم
 بد کشت ای عده کای بخت که جبار الله و الله بخت
 امانت دید و نه دقت و نه غم شد بخت بخت بخت
 رسول عشق شد از بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 در دشت شمع ملک سعادت بخت بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 فریضه خرد و سر و بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 چو سیم و سیم و بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 ندید از راه بخت بخت بخت بخت بخت بخت

شاق اندر کمان قد شد
 چنانکه بجزا بخت شد
 بنوع سبقت دنیا بدیدم
 چه شد سگم چشیدم
 بسجده در خیمه شریک
 چه بود زیر خود کجای
 بچشمش ملک بینای
 خداوند غریبان لایق شد
 برای رفت پناه زدم
 چه تا کرمان دارم کند
 در کاشانه بگرفت آرام
 زده همان نوازده با هر دو
 ز محلان جان محلا نرود
 ستم به برادر آمد نو
 خورشیدش بر کوه پرتو
 غریب کوه با چشم بر اختر
 بدان آن گفتی خنده
 مرا سرخوش بر لب از آب
 رسان به خوشم قهوه آب
 یکا چنین قدح آب کجا
 بدادش طوطی از روی تاج
 پس آنکه کفایت صفا
 باین زمان چنانکه دان
 شب بخت و کوفه بر آفتاب
 در عالم خود کوی آب
 برون انداخت زانویش ال
 بگفتش غمیم در کوفه نزل
 بگفتش غمیم در کوفه نزل
 مریم

مریم آفتاب را که کوه فرخا
 بلای زنده چرخ بر پا
 بگفتش طوطی اندم بگفت
 عزیز من سگم تو بگفتی
 بگفت آفرین بر خورشید ما
 ز خود خوشتر و سگم صفا
 پناه بیک بن داده فلان
 نند جز طوطی و آفتاب
 خشم چون شیدم چه گفتی
 بجان و بر پر پر گشت او را
 بدان مستوره را بوی خوش
 بجا کشته نماند بوی خوش
 بدو دلال در بر دیدار
 کردی هم به جان و خوش
 در خورشید خندت به هر دو
 بجای آمد چه خبر بر سر کج
 بخت دید ما و راستی
 بر همان اماره کجا بود
 بهشت احوال بهشت
 ز غم نه خشم زان بهشت
 بگویم عظیم از پر ندان
 گرفت از بر صفا و عدل
 چو در پوش سپید را کجا
 بدو انداخت ای کوه کجا
 بر آید شمع آن دیوانه
 در عالم خود کوی آب
 نماند بیک بر کوه مستانه
 در شرف خانه برادران ما

نه گفت آن بایه کن با
 چه در پید کنش بکشان با
 چه نه بشنید لب لار بکشت
 زوشنودن کسبید و رخت
 کردی را ز کوهان انگیز کرد
 روان سوی خانه شیر کرد
 بر آن به فرستادن داشت تو کرد
 چه بود از شکر کشید با
 چه بشنید آن سرا داشت تو کرد
 بدون از خانه بکشت با
 شمر بکشت از تو بشنید روان
 شفت اندر کوه چرخ خوش
 شدی خود بر فرق سبک
 چه بر فرق بی قیاس بک
 همان بهندی به بند آمد اثر
 چه بود از شیر روان بکشت
 شد نه نامت بهب میر قبا کمر
 به با بر زره کوش می کمر
 پس از برده مادر فلان
 بر فتنه کشت ابر با
 طلوع عشق را از کوه کرد کین
 و لا ز بهر و شمع به بک
 به جنگ عدوان میر دلا
 چه کرد آن وقت در شمشیر
 بهر دانی را جاد شد سر زبک
 تو کشتی از صبح بهر کوه غیر
 چه این دلا است چنان
 چه چوین کوی غنچه شد با
 نه

چه کوشش بود برندان دم
 کران را مکر ماه جشم
 چه نه بشنید لب لار بکشت
 فتنه و زدن بر چرخ کس
 چه نه بشنید لب لار بکشت
 شد از جلم آل الله مدخل
 چه میشد و کله تر و دیکه
 چه بودی هر چه بهر تو کرد
 برای بکشت از شستن سر و
 هر چه کس کس با و مدکار
 جایش را و سر و دست کیش
 چه به لار بهر به اندیش
 همان گری توای بهر بکشت
 چه بکشت از غنچه کشته با
 بهر فرمان و مکر بهر بکشت
 بهر آموز کارش شیر زان
 بود هم را و سبک بهر
 نرسد از جبهه بر لشکر
 اگر تا بهر سپه بکشت
 بهر پایی او نایه خرمی
 و کوه را آن بهر کوه خد
 کردی را با جاد و شرف
 بهر بهر بهر جمع کشته
 درستی یافت کشته
 بهر آورد کوه از هر کوه
 بهر کرد آن میر کانه
 بهر با شمر با شمع خد
 کشته خورشید و در کوه

فدای عشق و نهج و نهج
 امان از لشکرهای عیان
 به شرم رود به از راه و جان
 در آتش خورج حضرت سید الشهدا
 با شکم بران آتش و خورج
 بهر عجب و سرکوبی
 بگفت ای منم عبدالعزیز
 تو هم که چهره زخراخدا
 تو را فرغانه در آید
 کشیدم از لاله آتش و خورج
 به دهر نیت کفالت و خورج
 منم مأمور و مأمور
 حرم کعبه جای مشایخ
 یکا پندار و پندار
 در جهان ازین سطر ای کاش
 حذر از خرو و هر که نشد
 در قربان گشته مسلم بر جان
 در آتش خورج حضرت سید الشهدا
 بهر عجب و سرکوبی
 بگفت ای منم عبدالعزیز
 تو هم که چهره زخراخدا
 تو را فرغانه در آید
 کشیدم از لاله آتش و خورج
 به دهر نیت کفالت و خورج
 منم مأمور و مأمور
 حرم کعبه جای مشایخ
 یکا پندار و پندار

ش

نه شرب بر طعم زلفها
 تنز جنود از هواخان بافت
 که گشتن حضرت حق خیر مسلم
 چو شد نظر هم جلاله
 در تن از کوفان از زهره سینه
 دران و انای غیب و خورج
 بگفت آن و تن با آتش و خورج
 در کوفه را بشما با تو را
 به چشم خویش دیدم این دله
 بعد چهار سرش از سر بریده
 چو شد از خورج مسلم خورج
 گذشت از مسلم و به خورج
 یکا پندار و پندار
 که در دشت جلالت مسلم پیا
 تنز جنود از هواخان بافت
 که گشتن حضرت حق خیر مسلم
 چو شد نظر هم جلاله
 در تن از کوفان از زهره سینه
 دران و انای غیب و خورج
 بگفت آن و تن با آتش و خورج
 در کوفه را بشما با تو را
 به چشم خویش دیدم این دله
 بعد چهار سرش از سر بریده
 چو شد از خورج مسلم خورج
 گذشت از مسلم و به خورج
 یکا پندار و پندار

پندش بود چنانچه باشد / حقیقت علم اندر کس است
 بشه آشاه با حال مکر / از آن منزل بنظر نگاه دیگر
 همی رفتند با هم لشکر / فروز کشتی پید اندران
 شرفیاب حضرت شاه کردید / ز حال شاه و رنج راه پرسید
 پس آنکه گفتن شاه مطهر / مکر از کوفین یک حرف باور
 در این جمله از لطف و شرف / اتفاق اندوخته و شمع و نور
 همانا مسلم آن سیر و لاد / شد از شیرین در کوفه کرد
 چو از کوفین او رفت / بخواه اونی زهر خورند
 چو از شیر و لاشه و شمشیر / در دام اندر کس کار دیگر
 فروز و شمر و لاد و آه / بمنزل کاه و یک خیمه خوشه
 بقاء و شام و فرمودهای / که پیر و پسران سار و پیر
 که فردا میرسد در این میان / با آتش و شمع و نور و لاد
 چو شد از هر سبط و جمعا / بر پیشانی پیران آسید
 شد و لشکر از آنجا حمله با / شد و سپاه و لاد و شمر
 بنامه

تا که یکدیگر از آن جمع لشکر / بلند و آه کشت اندر کس
 بفرمودش بیشتر و مانند / هر روی نام آن یکتا خدا
 بزرگ است از خدا بر ندید / بزرگ را یکس جز او ندیدم
 و استن رسیدن حضرت / در اینجا نام آن دارای یکتا
 چو پیر و هر روی و هر / سیر و دم و در کار و پیران
 بگفت پیشتر در این میان / نه دهانش بر سر خور و شام
 ندیدم اندر اینجا و شام / کشتند اندر هر جا نمودار
 کنون می بینم بهی و شام / که تختشان بهی و شام
 بفرمود آن کس که در این / نمودار است اندر این میان
 سنان جان و کس و کس / هر آنکه سوار می آید و کس
 بیرون آمد سوار می آید / بیاید تو و سلطان مظلوم
 سیاه و رامین کرد و شام / هزارش و کس که است و شام
 بگفت نه پیر و هر / شد و سپاه و لاد و شمر
 تا که در رسید آن خور و آه / شد و سپاه و لاد و شمر

جویش دلجو همه صبر بانی
 بیار آن گفت آن دم بی توانی
 صراحت داری کنون گفتار
 نه اینان را عطش بر لبان
 دهمید آب از زبان و اما
 سبک با همه سر کرده کان
 در آن طهر جوئی آب بیا
 سوار و کب او کردی سیراب
 خداوند چو شوق آب نه چیده
 سر خود راه تو لب خایه نه
 بحر فرو دهنده آن بحر
 که رهای دیا مار نه دگر
 چه آوردت در خجای خوش
 که کرد چشمش گریه از بهر
 بگفت تو تو را من غلبه شدم
 نه تو هستم و نه بر تو باشم
 ولی ما خودم از آن سیر کرد
 هر جا نیستیم که سیر کرد
 بفرمودش شد آباد جهان
 هر برکت تو مادر هر گزین
 مرا خواندند با چینی کریمت
 بسوز خشتین بهرامت
 کائنات با سیر من رطبان
 نمودند و یکو ده از هر کرانه
 کنون کاش که منم و عینک
 شرم حجابی خوش از منم بپان
 پس آن آنکه منم و عینک
 بیان سلازم و قطب عالم
 بگفت

بگفت ای مظهر خلق و عالم
 علی راجحان بخار چشم روشن
 چه عهد کار کنم با آن عجب
 گرفته دهنم دست بیعت
 دریند که شوی راهی تو خط
 که نه در کوچه نه به شرب
 شوم معذور نزد سیر کرد
 هر آتش شعله بر آفت رخ
 بیان شد چه در کشتن تو
 بیرون بسته شد عهد کرد
 برای رفت از هر دو کوه
 صراط مستقیم از راه مقصود
 چون خنجر راه چو دانه سلم
 چه باده خرمایان شد نمان
 بگفت ای منم و فرزندم
 از کوفه نماند و دینم دم
 یکجا بگویم از هر یک
 بزم نکاح شد منم و سر سخت
 هر جای دوستی است
 یکسان تو باشم در همه جا
 چون بزمیند شمشیر در او
 سهرامان تو فرمود یکسر
 در حال دهر من آمد و گزین
 به کام دهنم آتش چرخ دلارین
 همه معروف دنیا منکر آمد
 بوی دگر کفر من غار کز آمد
 هر آنکس را خیال حکایت
 و یاد در هر منم کار آمد

محال است انچه نال نامم
 شود به ندم بجای نرفتم
 چو بشنیدند انهم طمع کار
 برفت از شکسته حج بسیار
 نه و شکسته هر خسته ما هم
 همه تاجر کجاده ملو غم
 و در و حضرت زمین کر بلا
 نوای و چهل چشمه ناکام
 بشت کر بلا نشت خرگاه
 زب آب که فو که در دین
 بیان گفت آخر نزل است
 مر نه ملای شد اسد است
 نرسد عشق خود سر حد است
 فرون به مقام قرب بود
 معانی بیت از انچه فرون
 بدارند از عشق آن پاک باز
 میکنند به عشق سنان
 در آن محراب شکوه و غبار
 در آن تو خوار ملای کرد نزل
 خبر یافت از نای و ملعون
 از و در و حضرت زمین کر بلا
 خبر زدند بوی کفر مطلق
 در دشت بلا و شاد بوی
 چو انیم شنیدند که تر نرود
 سران کوفه لاجنه نرود
 به پیر پروان کفر چلغیان
 غران کافر بد بر شیطانی
 بگفت

بیرق

بگفت اینک شمشاد چو
 روی باشد بقصد رنگ داد
 کنون از بهشت ای و امانت
 بدست کر بلا کرد امانت
 بجا لشکر نیر فغ دشمن
 بر لای تو صبا کعبه من
 در بر این تو پستی سر بردار
 شوی انیدم بر زودت دشمن
 که تخلف بیعت چو کیش
 بسخنه نه با جمال و کیش
 چه سیکو که جوام زهر کو
 نرسد به تخلف یکسر مو
 در این هر از بهر الکاحه
 زید آن چوای کفر و دین
 چو این گفت آن پرسیدل
 در این هر بهر نرسد شکوه
 تو را سر که کان باشند
 که نرسد بهر دیکر از بهر انچه
 از این بهر عید الله بر شفت
 بیان پرسید دل چو کیش
 تو را من بگفت رای دلچسپ
 بهر کار تو نرسد استقام بودم
 کنون زد که نرسد نای
 نه چینی هیچ تابست نای
 ز نرسد عزل آن پیر است
 بگفتش ده و نرسد نای
 روان شدن عمر سعد بکر بلا

بروشد بر جگر تیر بهر
 با آن شکر خون غوار خوار
 فغان از عشق و در کینه عشق
 چنانچه بکشد از بند شیطان
 یک کشته از کوفه بشمار
 یک سر سرفراز تیره باز
 مرا کوی این عشق آهنگر
 برون آهسته دست نهانم
 نه توانم زخم از سینه فریاد
 نه دست و پای انعامم
 همان که زبانی به زبانم
 پیام فرستادن عمر این سعد ملون خدمت حضرت امام
 فرستادن بهر جنس کافر
 چو شد که شرب ای ساقی
 علم قرآنی در ساحت ما
 جلالت

چو این دل شکست عشق
 مرا خاندید بر خود ای محبت
 پشیمان گشته ایم هم ازین
 رطاب شد چوبک کفر از زوداد
 نامه نگاری عمر سعد ما یاد
 چو شنیدیم این خبر کیم
 که گفتند که ما را بهشت
 هر فریاد ما سبط بهر
 شوم کوی و طرب ما سرور
 گذشت نه ز ما بر ما عیادت
 چو خواند آن نامه که کفر فساد
 پس آنکه گفتند با آن محفل
 کتاب ناصح شوق چنین است
 آمدن شعر علیه العنه برین کربلا

یک شب حلق فرزند زهر / نباشد مرثی را چون کوار
 اگر کوهی ز غیر ابر ملت / یک شب ز راه خود نیست
 بنده که چه خنده ابر سلا / هر دو لایم او را بر اکرام
 چه جای آنکه فرزند بول آ / سر و سینه جان بول آ
 در پیش ملک مشیر افرا / شو آناه پیکار اعدا
 چون ملک است آتش با سلم / دلاور نمی شود لاراکم
 بکشد هر روزید و معنی / مقرر شد بفروا جنگ عدا
 بیدار چکی است که کشند / بفروا جنگ ادا که کشند
 عرض فرمودن حضرت چهارم در شب
 پس از آنکه گفت که کشته و کوه / یکا نو خطبه ناله فرمود
 ز بعد صبح یکتا برجا نداد / سر و می نوشت پشت جنا
 چون حدیثی وقت جد کجا / پس آنکه رو بولان صفا
 بر نبود در جهان جا و فوت / نه هم از حق حذر است
 نباشد اندر زهر نیست غنیمت / بود جانان غنیمت در نیت
 شکر

شبیه به تار و تری سدا / روید اینده به تپید صبر
 گزینید شتر شایم سیدا / بدینسان تا تو بیدار
 مرا خو ایند و دیگر کس خانه / سر و می زخم کس نگاهند
 این صبح شش شهر عشق / مژاند مایه سرور و مشق
 ی و لان عشق از غزل شاه / برانند آنجا رفت و در جگاه
 بر فرزند هر که چون تو بکشد / بر فدا کس می دیا دست بکشد
 با نیکو جوان سر و جدت / خدا را نبده از روی حقیقت
 مرد و نشان زهر را قوا / میان سیم و سید سیداده
 جوان یکا کسان آوا کشند / حریم شاه دین بر چه کشند
 ز افغان محرم و آه طفل / بدرد آید هر عشق اندر آن حال
 این نالید کای وای ای هلاک / در اسب آید بهر خور و خاک
 چو شد بخورم آن چرخ راز / و کز لطفی نهوه عشق آغاز
 فروغ عشق حق بر نه زبانه / بیان گفت آنهم عشق شفا
 و قوف از بر چه خبر بر نایه / مگر بوی آید از عشق جاوید

مر آن دل دلچسبان چشم رنگ
 بد و گفتند که ای صدف کز کج
 چه شد جانم چه شد به دانه
 شاد است صفا از زنده دارد
 بر است بجا و بهر از ای صفا
 نخواهیم از خداوندت بگفته
 که تا حق نبردش ده لولاک
 ادا کرد و بخت همیشه پاک
 مخلص نمودن حضرت ابریه
 و در آن محراب و حجاب بیان
 چه فرستید آن عشق مستین
 با جوان صفای تو حسین
 پس که گفت عکس آن
 صای فرزند دل بندید اند
 بیا برو از با خود این حرم را
 بجز زینت و جلیه بر خیل غم
 پرست بستان از خلیه زنت
 ز خلا بر لعل کمان و جهرت
 بر زکات کنیز این اندیشه کار
 مرا که از این بنده خود بخوار
 بپایان شمع چو فریاد خداوند
 ز تان بکش و دل از من ببرد
 بگفت ای بختی فرزندم که
 شمع تنم زان عشق خام
 مگر نه بخت و جلد عشق
 به عشق سر سپردم زوین عشق
 مگر نه ای امیر کشور عشق
 مرا خواند که فریاد عشق
 مگر نه

مگر خیدر آنکس همیشه بود
 مرا از بهر اخرو تو پرورد
 مر آن چون غلام از بر تویش
 صوابت بکن دارم هر خوشتر
 به تیغم که از بهر آنکس انگشت
 نریزم صبر که تو از انگشت
 تو خود انصاف ده مهر و یک
 چنان به خرقه زده زنت یک
 تو را با کوفت تنه که دارم
 سلامت بخر شرب به سپهر
 بفردا رقیب میت نزد احمد
 جواب صفت سلطان برده
 بجهت آن امیر ابراهیم
 چه عذر آرم بگوشت و خون
 مرا نم از در ای سلطان برده
 نخواهم دیدم هرگز بجز روز
 به بستم زنده و در دنیا با
 سیر رویا عشق و نیکاف
 پس از عکس آل حمید یک
 بهر کشت با آن عشق جلالیک
 و کز حجاب شاه عشق بود
 بهر آنکه اندیک از یک نیکوتر
 و کس بر کشتی که اندر عشق
 بخون غلظت در کشت عشق
 در آن خدیجه و دیگر حدیث
 عبادت را که بستند محکم
 و قانع روز عاشورا در زمین کربلا

چو از بهرام خون شام خونی نه
برایم کش سبب بخرج معجز
سوارای شمعین ازیند چون
چنان از بر تو کردید روشن
نوازونی چو شیر کفر مصطفی
وزان مویشی نو کوسن گنگ
بپاشد سر و پند و نماند
بغیرودی که ای خیم خدایت
نشید ازین بر لب تبار
شودید ندیم سوختی جنت ملا
مران دل ملک کان از حدی
شدند آمله پیکار اعدا
شد عشق ازین شیر نریمان
نمود از این دیار جانان
سلیح جنگ از هر دم خوت
بمیراث نبوت شمرید است
سپهر از غره دین از پند
کلمه خود از بول تا جود است
علم چو در بر آتش دل
بدست دست شاه لاهی و لاه
نقش ازینت از دیوار پیر
عشق عشق شمرید است
بمیدان انداز عشق و شکر
صفای آتش چو چنان هر صحر
بقصد بخت تار از خون نود
چو حق اندر میان قد کور
چو عشق از آن لوا یک شود و چرم
رجز خوان کشت قرآن مترجم
بفرود

بفرمود ای پستانان صفین
حاکم بر شما کردیم شیطان
بفرمود اندر هر دایه
نیز که نمید چو شمشیر
هر هر که ز دوران زمانه
نشاند باشد از حق بکانه
منم آن منظر خلاف کن
که از سر سر و حدت شد بپا
هم بر همه عالم تا می
نباشد در جان جز خردمان
نم شیراز از اوراق هست
منم فرمان بالا و پست
قضا به هر سر قدرت نداد
که بر لوح قدرت نشسته لکاو
بخا را قلب و چشم تو شستم
هر عشق را بقیه چو شستم
بکار روح و دهر کجایند
زمانه هر ما کرد چو بند
بعد از کوفان دانید کیسه
هر چه تو شست فرشته پیر
خداو عشق و شاه شرفتم
سرور رسید زهر حسینم
چه بود آن دعوت اندر آن
هر چه تو شست صبح امینم بپا
بعد آن وعظ و آن گفتار
ابر سفایان کوی بختید
چو کرد از این صفت است
ز برق رخ روشن کج

و هستن خجک و دم عاشورا

بهار افتاد و نیزه و نیزه
دیر چرخ را گشت تدبیر
کز آن عرب که تکی
بجای بازی و ایران چنان
مکان نه عطسه اند که
صبر آید و آماج بچکان
روی جفت در آن غول نگاه
شدی چاه کس از شکرش
تا بشنید حضرت خرد و شادان

در آن هنگامه افسوس چه
در آن روز و آن وقت
همی گوید که در آن روز
که شک آمد ابرام آواز
که ششم بر چرخ آن سر
به دم لرزد اندامش
تکلیف آمد مرغان آید
مکان کردم که خسته
به دو کفم امیرا این چنان
بکف آمد نه بای نه حال
در خدی بنیم از این شهر
و جو و جفت و خرف معین
در اندامم از سپهر در آرد
بجو و جفت و خرف معین
چو مشق که عادت فرزند
نمودن کپ از آتش کس
الکس

بودش مانند آن سینه

بر درخشست بهت تا زیاده
و لطمه بر رخسار حق
اینها تا نهاد چنان
جبال شد و آمد کوش
بکشت اشته منم عبد کلاه
هر کفرم سر راهت با کراه
دل دلم کان عشق یزدان
شکم من نهاده و طغیان
نداشتم بر این قوم ستمکار
بود قصه و دشمن بچکان

خطایم بخش ایستاده
کن از به عفو از خداوند
بر عفو ازل شد و طلاق
کنه کردید از آن نامور کم
همای جان مرد شیرین
رسیدار و ام جفت آن چه
ز خوشنودی یکجید و بخت
هر کس که قادر به جفت
چون خورشید خطا و خطا
در جان من سرسیدان و خوش

حی به حضرت خرمائی که کوفه

بکفت ای قوم یکشیر زاده
همان خرم و دگر گشت الله
هر که بر کردیم در دو عالم
هر چه بدتر فرزند الله

بود حق که کار از غیرش
نبی پیدا بر سیمینش
بر غیر خواند و نصیحت کرد و پیش
بر آن آهنگ و لایحه ای پیشید
زبان بر لب و دهن بر گوا
حوال کرد باغ زبان دار
و در میان مهر و کف
چو شیر خشک بخورین صیف
شد آن سر که بر جگر می داد
زخه بخانه غرق بحر می داد
سر و دست از زبان بر پیش
بنو که کشتی کیم در پیش
شد از شیر نشتر در آهنگ
زین بهر بر نام آواز سنگ
بر آمد از سپاه کوفه فرید
ز محو اهل غیر محمد از آواز
بدند آگاه کان میر میخانه
سر اندازد و جو کرد تا زین
کنون ایستد بر پیشانی کار
نهفتند نه شکری سپید
سران قوم از جهان بدریدند
کرزان چون کران از وی پیش
چو تند نعره سر در بخت
صراحت سکین و لایحه پیش
بد و در شوق چون خط بر کار
زین نهیم تر شاخ کبک
چنین کند ان قوم ستمگر
تغش نشند از شیر و خج

خودش در آن روز و یکبار
کفنه اسب و لاله از رفت
چو دیدار چشم دل از کجا
نبر او پیشین گفتد یکبار
پایه میگرفت از دشمنان
هرش از تیغ کین گرفت
زنا اطفال مرد استن جنگ
بر تیغ دشمن اندر پهنه جنگ
ببالش شده آخر زانوش
پرزگشت از نو سیمینش
ز شوق از بدو دل و لاله دار
هر هاجد یک لایه سر آزار
پرستارانش شمع زانوش
بیاد و نذر زوش و دیکور
عباد چهره زشت و لایک
چه بود از بوی نهجای کجا
هم فرمود سلطان لوک
و انچه کجا سنگ آهنگ
شعبه احمد لای لایف
همی فرمود از و ترساف
لغم کجا حرسه ریاحی
صبر و عزم مختلف الراج
شهادت یاقین بر بران خضر
چو شد آن شیره شربت
بر در از جهان بر رحمت
بر بران خضر ان خضر میان
سکندر و لایه شربت

سمنه افکند و شکلات بجا / و لیکش نشسته کرم بر بار
 بر تنغ تر از شمشیر باک / کرد بر افکند اندوه بجا
 ز کوه و نرود و شمشیر و شمش / شکستش مغرور و بدید بجا
 تنش در جنبش آمد جان / سلام آورد سلطان از
 کندش از خوشین و غیش / گرفت از دست غلامان
 شدت جوهر و لب غلام
 پس از او نوجوان نوسن / و لب شمشیر بیدار
 رجز بخواند گفت ای قوم / نصاری بگویم و شمشیر بدار
 فغان بدم شرح بسین را / خدیجه حق اقام رستین را
 عیان بجهت کرم بکرم / بدو از حیدر دهم خرم خرم
 نبردی کرد که ای شفا / پیر آنکه سوی ماه شرم رطانه
 در بدو آورد ویران را / پس از ماه عرس نوجوان را
 چنان شکر که باز آمد بخیر / بچک اندر شرف هم شرم
 با استقبال محبت خیم / رجز از خیم آمد بخت بام
 کار

با و کشت دیر یار یار / در بزم محراب و یار یار
 ز نغمه راننده کار بگو در بزم / شد هم تنگ سینه و شرم
 جوشش گفت ایتر بفرستند / در ستر حر و خزان فرزند
 شوم رانجا با نکه اندیز راه / شوای بگریم بگریم بگریم
 اطاعت کرد و راه را هر بار / سوسه بایکین افکند بار
 عروس از نور غوغا کشتید / گرفتش و هم گرفت ایدارا
 چو کوهی سرخ او پیش بچهر / فرمودم کمر فرمای حشر
 بیدان اندر آه شیر کج / نبرد آورد با کفار حرب
 زنده کشته بگویم بچرا / در ناکه دست تو غش رفت اگر
 شکستش نمر آن ناله ایما / بگویند که ز نمر بچک ایما
 سرش برداشته اند و بگویم / سوی ما شکر کنند از راه کین
 مجوز تر گرفت کشت سرور / در کشت راضی از تو بچک
 فکند نمر حربه و سرین / در نهم و هم در راه چنان
 و باره بفرمود و در بزم / چه شد که فراموش شد نمر

که در کشت راضی از تو بچک

رک عشق صحنه آید بهجت / نهاده ایست چنگ آید بهجت
 سترن خیمه ز جاکت آن دل / خمد زان زالی که زدم زالی
 در جز غلام چون محال که / نمود از شیر باد عشق یار
 چو عشق از بهر کبر و کج / سپاه مردان از هم نداند
 چرا که اندک نشسته عشق / بجای خویش انداز عشق
 هر کس از چینه سوی در کج / بر روی نقش شوهر خویش داشت
 یکا کافت سر را به اختر / صحتی ساز نه زن را بخواه
 بیک ضربت رسد اندیشه / تر خور عدالت او این
 چو شد کعبه ای حجت روانه / پیاورد از غم در رخ زمانه
 بدرد شد و شد سیدن سلم نه بخواه
 کمن پست بر لبه عشق / عشق چیده سوی درم اعدا
 بدکم نام شرفی سلم آید / خدا زنده ستان بهی شمشیر
 زنج و نیزه آن شیر لشکر / کرد آن کشت جگر شمشیر
 سزای چند از سران قوم بر / نقش آید کین که بر نیاید
 توان

توانا شد از پیر اسرار / ز آب آید و جسم آن دلدار
 ببالین آتش سر به عشق / در بدره آید از آید عشق
 قطعه کرد خاک از روی عشق / تر کرد با جسم صحنه کین
 و ستم ز فتنه شد پیشش / و ستم بنگار در خطش
 حبیب عشق حق بود مطهر / بود اندر رکابش هفت
 بسک کفش کای محبوب جان / ز لب باشم تو از من لب توان
 اگر بچشم در کجا اندیز راه / هر کفر و صیت که بدخواه
 با و از ضعیف آن زنده عشق / وصیت کرد با آن نبد عشق
 بسوی شاه سیکر ای شاد / حبیب نخست راه عشق
 در اند خاک بر پیشه خود / چراغ در لاله لب و جگر
 چو سلم شد سوی شمشیر / بیک زنده سلطان سر
 شدت جو از غم و غم و غم / غم
 نصف از در غم مرد دلدار / چو با شمشیر از جاب سیم
 در امیرات بدیاری نمودن / چو طوق بند که بهش کین

ناز آتش و انس و جان / نوازش بر آنکه نقد جان
 رجز خواند نوی و شکر / سنان یازد ز هر یک شکر
 جمادی که آتش و منم / رعش از آن دلاور کند
 بگوئید نیزه آن قوم پاک / که هر را کند از باره جنگ
 بهنگامیکه بگویم بگو / بگویش جان سینه شکر
 شمشیر بر رخسار / طالع چه باشد ندل مود
 شاد و چون غلام حضرت

چو شد عروان بر کین کلاه / بنام جان پر شد بنام پاد
 غلامی داشت بر رخسار / سحر و دین از پادشاه عشق
 چو دید آن سوداگر / هر قدر داند از غرض جان
 بدست زعفران حاشا / هر چه داند از دست پادشاه
 بود قصه عشق لایزال / کرم بر عاشقان لا ابالا
 رگاب شکفت آن پیر / پس آنکه گفت کاش و سدا
 نظر خدمت و خلاص / از غیر انعام بخشه خاص نکند

شش

شش فرموی صید و نواز / توانگر از زمین و کلاه
 توانگر از نواز / می کند خیر در رخ و رحمت
 غنیمت شد جان چون خنجر / به کشت آن خنجر به چشم کربان
 چو بدست و فلک شریعت / جان را فخر به از رخ و خلعت
 بهر دردم تر بر رخ و رحمت / ز باق مانده آن خلعت
 ملک شمشیر از بیست / فراتش جای کلاه نیست

لب به لب لیم و چرام / تنم با قدر و خونم همچو مردار
 بر پشت نه ایامی کردن / هر کرد و در کشت نامم و خلعت
 بشیر عشق و لعلش هر بیت / صحبت کرد از این چشم و خلعت
 اجازت نیست جان با نعت / رطلیم شریک من است و خلعت
 بگفت ای قوم که کیش سید / غلامم ستم از غنیمت و خلعت
 سید رگام به از قصه / چو خاله بر رخ و زهر و خلعت
 خدمت لب که نام و دم / غلام عشق و خلعت هر دو کنم
 چو شمشیرم در ره عشق / نه به نیت و ماکس و خلعت

مدح
 چمن برافون بدست
 که خوش باد آن مقام

ز پیشه عشق با هم آتشید
 صحرایم بشدم در چنگ شیر
 سید شد روز انقووم یکبار
 زنده شد رخ آن صحرای دل
 تا چند از کوه نعلین
 گند از نیر اندر آتش تیر
 تنش خستند جان کشنده
 به پیشه خاک شمشیر شسته
 طالع عشق گفت صحرایان
 بخت اند قطره قطره
 شنیدم از خداوندان آنها
 پس از چکامه و کینه شکار
 کرده ای که بشمار از چشم من
 کمتر از دانه بر شیر سبزه پوت
 تنش و بر من هر چه فرو پاک
 چو ماه فانی از افلاک پاک
 بن خوشبختی در آتش من
 شد و در آتش من بی شک و تر
 بود آنجا کار عشق را پاک
 هر خاک را بر در عالم پاک
 شاد است یاقین هر روز خالده علیها السلام

بر من زمره در شیر صحرای
 صحرایم از دانه بر شیر خالده
 به پیش روی عشق عالم فروز
 گشت به نهر که آه جگر فروز
 با شک آتش به پیش من گشت
 مرضی که بر باله شمشیر گشت
 کز او

کز دوش دست عشق از ناله
 زلفش ز تنه شمشیر ناله
 ز پیش نیر و چنگل صحرای
 که بر نامور فروز کم نام
 نتایج رسیدن آتش سرست
 ز نیر که در قوس بر دست
 خدایک شد به آتش شمشیر
 گرفت اندر دل عاشق شمشیر
 ز کلاه دانه و بر چرخ شمشیر
 ز نیر که کون از نیر شمشیر
 شاد است یاقین سعد بن خضله علیها السلام

چو به خطه نیر شمس
 صحرایم از عاشقان شمس
 بزرگ از چرخ دل سخت فرید
 بخت ای که خزان از نیر زاد
 چو بنیمید در فعلای شمس
 بخت بر سبط رخ ز سیمبر
 نباشد مرثی را دانه خالده
 ز غیر از آتش موزان پناه
 ای که از ولان با فضیحت
 کز دانه سودان و غلط نصیحت
 بخت ای که بخت منم و خالده
 مرضی که بر شمشیر نیر نیر
 چو خست یافت به چنگ شمشیر
 در خشت آن که کشت خشت شمشیر
 سمنه افکند و سید آه
 کجا غوغا کشته کرد بر پا

شئی چند از جان کز گوشت کند چنان با یکدیگر میسرند
 نیکو مرغ روح آن منور سوی نورس این دنیا تو می
 بخوان هر چه حضرت رب شبیه عشق زوان هم مغرب
 نمازگذار می حضرت جمیع حبیب علیهم السلام
 یک زبان یک زبان هر که بگفت آتش هر دو وقت یکبار
 که نشد نه زبان که نه نیت خدای خلق را وقت نماند
 چو خوش باشد در روز آخر جماعت را نماز آخر ما هم
 چو نه باشد فرمود آن شه قمر که دانست خدایت از صلیب
 اگر صدمت نشاند نه زبان نماز آخرم خلاق جان
 یک زبان عشق را در چرخ بزد فریاد کای مستوه است
 در سر کعبه گردید از دود و دود در نماز و ادا حق خداوند
 حاضری را در شمع و شمع یکی آمد نماز انوار کونین
 حسین از شیر لایق میانه چنین گفت بدان شاه کینه
 در آتش هر چه بگفت نماز نباشد هر قبول حق دادار
 حبیب

حبیب از خطا بفرستیدیم بگفت ای یک تنخوازید
 نماز تو نبرد حق قبول است دلی جگر فرزند رسول است
 حواله کرد تیر بر سر او روانه بیدان بیکر او
 سر تیرش بید بر سر بگون کردید در دم بیکر است
 شجاک افلا آیم آتشش بودش چنگ پیر عشق
 خطا در جلدش نه زبان جبار کرد بر از ذکر الله
 جماعت را همه آله گفتند بر وقت نه است که گفتند
 سلطان نه میرسد در پیش سر آن بزرگوار نه کام نماز
 نه میرسد در آتش عشق بگفت ای پادشاه عشق
 پیشش در سر نه است که شمع با یک عدد و آله شمع
 خدا را با یک رستم نمازش نعم سر بختاب بدین نمازش
 ستانده و تیر در پیشش سر کرد نه جان هر عدوش
 تنه چند از گوشت کینه بر دار شده سر کشته ناگاه از
 هر آن تیر که در دفتر حبیب در میان بر جان خرید

نماز رسید چون بآجر گذشت اندویش بگذر
باید نشان شد آتش و ناله گشتند در آن آجر کار
شهر را نیز ز آتش بهر که در جمع آتش زده بیدم بید
بفرموده شد بیشتر زانند با از شمار نمی خوانند

ساعت طلوعین حبیب بن خطیر

حبیب آتش و آتش جنگ خدا گرفت هم روی میدان بجا
بین خلاص آن بر آتش چه خواهد کرد در لاله خداوند
نشت آتش زنده زنده آتش زنده یک از زنده آتش
بفرموده شد آتش زنده آتش مبارز خلعت از آن قوم کرد
چنان زنده زنده آن بر آتش در بر نام او را نکست آتش
سرشیر آتش زنده جلالت محمد در جمع آتش کسب جدا کرد
بر تیغ تیز در آن زرم و بکار نکند از آن جماعت حبیب
بیار کردن فرزند حیدر نکو کردی آقا حق پیغمبر
بپایان برود عهد و وفا بپای آقا حق مصطفی

چو از حیران آتش او بی بود تو کشف خاتم عهد و وفا بود
حبیب آتش و آتش جنگ خدا تیغ آتش در آن شکست
چو دست تیغ او افلاک کار قضا و از آتش زنده بر وفا دار
حبیب مصطفی عشق محبت حبیب شیر آتش ببالین
بگفتند که حبیب عشق داور سلام من بر آن نزد پیغمبر
چو آتش زنده بر زنده رب آتش عشق آتش زنده آتش
شد از آتش زنده بر زنده بر زنده زنده همی دایم
شاد است سوید این عمر و سلام علیها

سوید عمر آتش زنده آتش نمود از شهر بارش بارش
زنده زنده آتش زنده سر آتش صبر آتش زنده آتش
سمند آتش زنده آتش فراوان گشت از آن قوم زنده
زنده زنده زنده زنده زنده زنده زنده زنده
زنده قدر آتش زنده زنده زنده زنده زنده
بدگستی آتش زنده زنده زنده زنده زنده

برفشه زهر از کیکه نبرد آید با قوم کراه
بگشت کشیده اند کشت شد به همراه یاران خویش
شهادت می آید به پیغمبر صوان اللهیه

چو بحرین مسلم کشید بر سیجا اجازت فی جنگ عدا
در غرقان کشت کشید بر سر نه بگشت ای قوم غدا
ز ستر تیغ خود ای قوم غدا نایم روز روشن چشم بستار
چو حق بیاورم ای قوم میدان نیت بر من مکرلر من کین
در غم خورنده مولای شتم چو کج زنده بیکای عشقم
در خواتم بی زوار شتم بسیار ز با نگویند که می شتم
منش شد شمشیر خنجر رسیدان شمر ملک زود بید
شهادت قره سلام اللهیه

برآمد قره آن میر غفار رسیدان عدو از هر بار
بگشت به مشرخی خوشنوار منم خود با پیوسته خویش
کم دفع عدو از دشمن منم خدا کردم زهر آلی بسین

غر

همی گشت از سپه کشت کز خون خوش تیغ شسته کردید
ولا دوری حبش شد زیندا بر پراشته از او شمر سلطان
شهادت حجج من سر حق صوان اللهیه

در حجج سر حق مؤذن در بهار کمان پاک مؤمن
مؤذن بود نه را در نه نش من دی به درگاه نیاش
اجازت خواست که نایب طاعت کز این شمشیر بر خشت
بیدان رفت در هر یک کشت پس اندک نور فخر بر خشت
شهادت الدل نه نافع صوان اللهیه

الدل نافع امیر سرافراز کز تیراناز بود و کینه پرواز
یک تیر به نهاد اند کمانش بر تیرا بر سر و شنانش
بگشت ای قوم را در کیش منم خله هر شت به پیش
بشکش هر چه بخش بران شاد آب نهر بر چشم شفا
ز تیغ بیدار نه آتش بر باک کوهی افکند از باره بر خاک
الدل ماه عشر شد به بیان شتاب آید هم زرقین

عشق

شهادت جابر بن عمر و عثمان غنی

برآمد جابر بن عمر و عثمان غنی
ز نصف دگر کفش نشسته
ز صاحب بر لب آن نشسته
هر چو بکین طغی در عهد نبی
چو باد و لعل در درویش نشسته
هر که در آید بر حسینش
بگشت از قوم بنده نشسته
خوش عشق خوش آنکس نشسته
خوش تر بر خون شهیدش
نه نشسته آب از آن کاس نشسته
تعالی الله از همه مشرک نشسته

شهادت یاقین و انبیکه بر پیشانی نشسته

جوان نشسته بر فراز کعبه عشق
چو بایش نشسته بر لبه در عشق
چو در آن فوج جوان نشسته
چنین فرمود بان جمع حضا
هر که نوزسته بر کعبه نشسته
در بر میدان آن کعبه نشسته
سپاه امام میکلایه فرزند
بهر کوه طبع جگر نشسته
جوان کف الشیخ زور نشسته
هر که در آید بر پیشانی نشسته
چو خلائق را غمید ز زهر
و طعن کرد بر سحر جنگ اعدا

لی

سوی میدان دلا شرم آنجا نشسته

بر آمد از دگر کوفه آن کرد
براه شاد دگر آنجا نشسته
سر زنده چون مادر بر سر
سپید است رخسار آنجا نشسته
ز هر که شد درین با چو کشت
سوی میدان دلا شرم آنجا نشسته
بگفت از خورشید عشق
بها نایب ال راه عشق
بین بر ریش سفید اعموم نشسته
صیت غلام از فرزند سید نشسته
هر که بر لب جگر بر لب نشسته
دوست و آرم آن سوی جگر نشسته
شعشع کف آن پیران را
هر که بر لب دگر آنجا نشسته
چو کاوان از بهر آن نشسته
زبان را بهیچ نیزنج و کج نشسته
بجای نشسته بر لب جگر نشسته
هر که در آید بر لب جگر نشسته

شهادت خواجه و عثمان غنی

چو بگشت آن جوان دریا نشسته
خدا ده از تقیت نهاده
بگفت از ملامت حاکم نشسته
هر که در آید بر لب جگر نشسته
چو از آن خسته نشسته
هر که در آید بر لب جگر نشسته

جملای سخت کردند به پیش ز با اقبال اندر به پیش

شد روی جان کنه در این راه که از کیند از زخم و پیکار

شاد است عمر خیزم و عید از کیند و عید

نیز و نه ابر و کشت و ستاره عمر خیزم و عید

پس از خفت و کیند و عید و آن قوم و عید

چو در شمعان و کیند و عید و آن قوم و عید

چو در نو جلالت سوی یاران سوی سید و عید

چو در نو جلالت سوی یاران سوی سید و عید

لیست و کیند و عید و آن قوم و عید

شاد است عمر خیزم و عید

عید و کیند و عید و آن قوم و عید

کیند و عید و آن قوم و عید

چو در نو جلالت سوی یاران سوی سید و عید

کیند و عید و آن قوم و عید

لک

سعدی و کیند و عید و آن قوم و عید

کیند و عید و آن قوم و عید

فرا کیند و عید و آن قوم و عید

چو در نو جلالت سوی یاران سوی سید و عید

شاد است عمر خیزم و عید

بر قمر شیر و لاله و آن قوم و عید

بر قمر شیر و لاله و آن قوم و عید

دلبر و کیند و عید و آن قوم و عید

سرا پا در کیند و عید و آن قوم و عید

چو در نو جلالت سوی یاران سوی سید و عید

زود و کیند و عید و آن قوم و عید

یک و کیند و عید و آن قوم و عید

نصف و کیند و عید و آن قوم و عید

باز و کیند و عید و آن قوم و عید

این تاج آن فرخنده کشور
 شد در شیر به شیر دلاور
 بهم ز غرور و شربت میسور
 نباشد چه رهش جز خجسته
 سبزه خسته که شربت کجاست
 نماند زده او کین کوای
 بنامه نماند بر قلب کجاست
 ز غوغای جوش کجاست
 برآمد از نهاد کوفین کرد
 بگرد او کردی کینه پرواز
 شدند آتش هر راسک نواز
 چو دیر آتش که دلاور
 زه بر کند و دور انداخت
 در دشت آتش از هر چه کام
 چو بچکان کید از شربت
 بهینم رنج و بد زحمت زده
 در افتاد شربت به شمع وار
 بنزد شمع و شمع کجاست
 بلیغ روح و لاله از بخار
 شدات که در آتش غبار
 شد از شمع و شمع کجاست
 به بوند آن که در آتش غبار
 پیش و عشق عالم فروز
 کشید به جگر آبی جگر
 بگویند هم چو ابراز
 بنامه نماند چون عرفان غبار
 بدین

بدین که گفت سلطان بوی
 چه که ماندند را اندر دهم
 شود از هر مان دریا به من
 به نوحس برین به چشم روشن
 بگفتند آن که بآتش جگر
 صاف زنده لبه به بهر
 نمیکردم از جنگ ای خدا
 بنامه نماند به پای پیچ زنده
 ایمانا که به مان آید به روز
 بود تو در به وقت و به روز
 به ماندی اندر به بهر تنها
 رفته از کف سرها و تنها
 بگفتند و نماند به بهر
 به شمشیر به از قوم عدوان
 ز تیغ قوم که کشته شدند
 به چشم تر خون کشته شدند
 چو از کشتن بر روح و لاله
 به شدت جان را کشتن
 نماند از آید از شاه و روز
 زان خان صفا به جمع معده
 شد از شاه و از دانه و روز
 به نماند به تیغ از جگر رفتند
 بدو زده به جگر و طلس
 نماند به تیغ از جگر رفتند
 شد از جگر به بهر تنها
 چو بگفتند شیران حجاز
 به را شد هوای تیغ ناز

نصف آید برین آتش محشر ستاده در بسالار محشر
 ستاده در محشر که کبریا نشسته جلالتش در کاشانه برسد
 بخت ابرو بر تن فرزند خدایم جلالتش در تو مدغم
 تن دایم سلطان پرویز که آتش را بستم قلاووز
 بدان شهر نصرت در محشر بفرموده را شایسته پیر
 بر و بدر که اهر حرم را که پیشی روی سلطان قهر
 چو خشت یافت آن شاه بزرگ در لایقش که بر باده
 پا برده و آتشش در آتش بر آید ز هر که شصت زن
 نوای فریادش در حضور همی زبانه را در خنجر
 پس آن خورشید روی قیامت سلطان شد روی خدای شاه
 صید آتش در آتش در آتش خلیفه حق امام با توان
 فرات تا که در آتش کان و لایقش که بر باده
 چو غم زرم قوم کینه در کرد زره آتش که لایقش که بر باده
 نمود آن خسرو شیرینشایل پندشیر زان را حمال
 پیر

پیر بر آتش آتش محشر چو بر آتش بنی محشر
 بواج شهادت شد شایان بر آتش شد عتاب که بر آتش
 شوق خلق خلاق محاسن بکف بر آتش که بر آتش
 باده و ناله گفت ایاد و من سوی میدان کین که بر آتش
 بخت و فعل از آتش رو کردار بدین فرستد هم چون شایان
 میر تقیوم فیض در محشر فرو فرست غلط و غلط
 چو بدان کشت در آتش از آتش محالف را در آتش که بر آتش
 همان که زرم قوم کینه برور که بشد نیم محال و نیم
 برای نصرت فرزند یکس شد سیکار که در آتش
 پیر و رای بر آتش این شایان که در آتش که بر آتش
 منم زبانه در آتش که بر آتش شوق آتش را نور و باده
 بکف و بر آتش که بر آتش بر آتش از آتش که بر آتش
 که روی را بر آتش که بر آتش فرستد روی آتش که بر آتش
 زرم قوم حرم که در آتش در آتش که بر آتش که بر آتش

بگفت ای داور بالا دستی
چون قی بر سر نهاده است
شمار از نه عشق و شوق
توانان ز جان و وقت اثر
در آن حرکت چو بوی آب است
و جگر نه شاد و غم نه است
بکین خاتم سلطان سرور
نهاده اند و نه شنبه احمد
چون هر چشمه جود است
بکند آنی که شمر نیاید
توانا نشین بر سر جاده
سوی میدان کین کشته باده
چون هر چشمه شوق شید
بر زم دشمنان محله کوشید
شاه توشان میری بسته
چو حیدر تاخت بر قفار شد
کرده دیگر فرموده بود
نواختی لاف و دشمنان او بود
نه که شوق آن خدا نخواست
سمند افکند کوی شاه بود
شد از شتر آن هر دو گمراه
عین شوق فقر افرق آتش
خودشان گفت کای بخت
سودت برادر دارا بود
چو از شتر فقر شد بر دل
ارباب عقاب آید و چال
بگفت ای یک سلطان محمود
حرامی بر نیزه دشت و بجود
در

فرس راسد از این اخت
نمود از شمع و از خمر است
سوی کک که دشمن شد غیث
نه نهم که رابر و کی رفت
ای دانه هر جسم جان جان
نقطه کشت چون آتش قرآن
چو دشت از دشت و عشق لبند
رطاب نه از دیکشت و فرزند
صف و عمر چه یک از چو است
نواهی افکند از منین و است
عقاب و دین که پر شکسته
عقاب نه از کیم گسته
سر بر لبه سر و فقه و دیر
بجان بسته جان و زور و دیر
فره که زنده که با جلالت
چو پیغمبر معراج رسالت
توانا و شورش از هر سرش
گرفت کیم بیکر خرمین در آتش
چو دیدان سرخ سر کین
بدر کف کای نقش تختین
شدم سرب از دست خدا
فرات را با شام آرزوند
پد نوشته شد آب کوش
و کرجی است و دست پیر
هر کوبد زده آ در بر
و تا پیش جلال و دیر
شش خود کای شنبه
چکیده جان عشق سرور

پس از تو خاک بر من پیش
 نیز در مهر و باکین و پیش
 چو شد بر خن شبید بهر
 دلخوش بر فرشت پرچم
 سوی هر که روان غم شده پدید
 روان از سر جوان از دست
 پس آنکه گفت بیدار براه
 برید نیز جوان را از خوابگاه
 چو آوردند تمثال پیر
 بر سر زخمیده انداخت چید
 روان شوی نقش بر کزیده
 بدینا بش زان دایره دیده
 فغان و ناله چندان بر کشیده
 هر پاره عرش غم را در دیده
 چنان نه صیحه پلک چو خون
 در عقد ما تو کردید چو خون
 بنورم بود دل نیز نه مرا کم
 نه از کرم و کرم در حلال

شهادت جو حضرت قاسم علیه السلام

یکا در یتیم از شسته عشق
 بیامد تا که در دشت عشق
 بچرخ دلبر کاخ اولین ماه
 بکشت عشق بایش در میان
 جهان ناهیه و نایا فکام
 در شمع عشق بود و کاشان
 بهم گفت نه این چه جنگ
 مراد گفته از جو چنان

شکرم

شده تر از خیا و جو دشمن
 فراخای جان چون چرخ
 بده فرمان سلطان سره
 هر کرم هم کاتب شبید
 بد و فرمود با چشم بر اختر
 چو بختی یاد کارم از برادر
 مشور روی تو آید و تافت
 در از حرکت عین بهنم تافت
 بجز و لا به و سیکو بیاد
 یتیم است بصد شریک بیاد
 سنجک بای آتش سوختار
 بکفت از آن تو پادشاه
 غم به یاریت از او را
 مراد و یتیم برده از یاد
 چو شد آن شده بون چنانچه
 همه اهل حرم را کرد بدو
 بر هواد پیر مانند حیدر
 نشست نیز نوکل باغ پیر
 مبارز خوست از آن قوم
 بکشت اولاد ازرق شمشیر
 شد از شیران شمشیر در دام
 بر نیز شمشیر سرگون در چشم
 شد و کیکو که بید برادر
 برادرش ان شدند سوی آه
 ز برق تیغ شیر بدیده حق
 نه ازرق مانند اولاد ازرق
 عجب کردند قوم از سال
 از آن چالاک و آن درشت

عا واران سوار دشت ناور
 بر آورد از دمار کوفین کرد
 در آن نهنگان و غوغا بیکار
 عرقی ز لشکر کشید پدیدار
 بکف پوش یکی برنده شمشیر
 شنبان شد سوی لاف و جفا
 بکشت خسته فرسوده علی
 قتل از دیر میر با شمی زاد
 بزه از برون دل سخت فرید
 در افراسیاب فرسوده سر
 ضایع کرد مندم و لطف
 صف دشمنان قتل و قتل
 برید آن بدیر از دست
 ز زین کلاه کون از کفر خلق
 ز دست حق جدا و ترش رفتی
 مدعی خوب آن قوم کرام
 که بر ما نیدم از دست اله
 کردی شمر از هر کفاره
 بیست خلاص از جنت چاره
 در آن نهنگان شمشیر خاکین
 شمر قاتل بر سر سم استبان
 هر کوه حمید بر من مسلم
 جفا و از هر کوه کفر و ظلم
 شمشیر را دیدم پیاده
 بیالین چشم خود ستاده
 همگی که دروغ ایچان شیر
 دروغ ای باد کار بار ویر

عا واران سوار دشت ناور
 بر آورد از دمار کوفین کرد
 در آن نهنگان و غوغا بیکار
 عرقی ز لشکر کشید پدیدار
 بکف پوش یکی برنده شمشیر
 شنبان شد سوی لاف و جفا
 بکشت خسته فرسوده علی
 قتل از دیر میر با شمی زاد
 بزه از برون دل سخت فرید
 در افراسیاب فرسوده سر
 ضایع کرد مندم و لطف
 صف دشمنان قتل و قتل
 برید آن بدیر از دست
 ز زین کلاه کون از کفر خلق
 ز دست حق جدا و ترش رفتی
 مدعی خوب آن قوم کرام
 که بر ما نیدم از دست اله
 کردی شمر از هر کفاره
 بیست خلاص از جنت چاره
 در آن نهنگان شمشیر خاکین
 شمر قاتل بر سر سم استبان
 هر کوه حمید بر من مسلم
 جفا و از هر کوه کفر و ظلم
 شمشیر را دیدم پیاده
 بیالین چشم خود ستاده
 همگی که دروغ ایچان شیر
 دروغ ای باد کار بار ویر

چو دید آن ماهر آل پیر
 خیل و عتقا ببار و بار
 در آن طلوعی نویش جزو
 نهادند بکار داغ و در داغ
 برادران نمود لشکر و سوار
 در اسمعیل قربانی بفرمان
 زهر بایک فرزند خاتم
 سوی میدان کشیدند بفرمان
 نسیره حمید و فرزند زهر
 چن خیل از کوه با قوم عدا
 بکشتند از کوه کینه خندان
 چن تار و دست تیغ از کار داد
 در پور و جوان را دست زهر
 بود از خاک میدان در عدا
 چو مادر دید نقش فرزند
 بکشت از شمشیر خندان

شهادت برادران حاضر علی
 چو عکس عیان شیر زده
 بدید آن حال از کفر و کجای

باخو نیکه بود دشمن زاده که به عبد الله بن جعفر
نفرمود لشکر حیدر شایه صای جوان میرا قید
نی بیند کار بر صد اطاق شده به یاد وید یا دشمن
شمار نیست در نه دار غدا نه فرزند و نه زن نه خانه مان
همان سرخ روی زرداود به از دنیا و مافیهاست کبر
پس از اندر زلف لایحجا نگاهدیر جانمند از جا
تختین رفت عبد الله بن جعفر بر کرد و هم چون شیر نروان
ب بن حیدر آن شیر خداند رشقیش شمره و رخ لکری کج
شد از شمشیر آن میر و لارا فغان کوفین بر عرش شاه
نوگفتی حیدر آن میر و لارا خرم از اندک در دنیا مان
شد از نور عیش و شرم چنان بر آن شمره را دست مهر ناله
نکار افتاد به پیکر رشقی ز یاد شد فلک به پاشند
زین آید کون میر و لارا بحسبت رو و امان میر
پس از حیدر لشکر شایه به بدان هر چه غم خویش
شد

شد از شمشیر شمل شیر نروان فراوان کشد از اولاد سلطان
سیاکا را ز نیکو کردی کون استیغ تیر آن میر سپه دار
ز بسیار رخ تیر و خور زینر قها و شمل شیر داور
بحسب شد به نر و سبطا بر بر تا بر سلطان کرار
چو عبد الله جعفر را زیند سوی باغ خن بر دندانه
شد عثمان کوی میدان بکشت از دشمنان کجای
چرا خواند که آن شیر نروان فرستادی که ای کوی نروان
ای کجاست و ای کجاست خجست ای کجاست که ای کوی سرود
گرفت از دشمنان کجای راه حرمت دلهی آزاران
فدا از باره شمل شیر نروان شدی یکسر نر و باب خوان
چو عباس آن سپه لایحجا بیدان عهد و آن پیمان
ناروان شد و راندن نه خجست ای کجاست از روی هر تنه
ای کجاست و ای کجاست سلطان کنند ای کجاست و خجست
ای کجاست و ای کجاست نر و نرین شد به نر و سلطان نر و

در کار خوان شد هر کس بچه تنهای جان نه نمودی
 ندانم چند شمر بودند بدین در فتنه بر زخم کفر کین
 جمانیدند مرکب هر یک را بکین جوئی زخم جبر است
 بگوشتش هر یک انداختند کین همی نام آور کنند ازین
 بسیار ز ما همه از تیغ بدین در آن صحرای پر کشت و برون
 نشسته اند کمان کردیم بسته دل ز برای از هر شکسته
 ز زخم دشمنان صد گشته ز زین غلظت همه بر خاک گشته
 چو شد شد کمان جان کز این کشت خرم جان
 شهادت بین اولاد حضرت علی

برای نصرت سلطان است با اولاد عقیل خا نوب
 برادر زلفه کمان شیر بران شمشیر بستان بوی کمان
 چو شکست چو کمان شیر افروز چو شکست ز زخم کمان
 نماند ستان و کمان زخم زخمی بر بدن بر بدن
 بر این شمشیر کمان آور زلفه در آن غوغا زلفه کمان

هر

همی گشته تا خود کشته شدند بجای خون همه غم گشته
 بر و ندان جهان خوشتر کشته شدندی ز آن غم کرک
 نماندی کس برای شاه دیار در آن میدان بجز عین الله
 شهادت یافت حضرت عباس علیه السلام
 سوی خد گشته در لاریش که بدره آور داد زلفه آه
 پس از بدو صفای کوش طلب کردند بستان بوی کمان
 چو بستان و آن لاریش ندانم خیمه نام آن زبان را
 اندام که آن لاریش بداند که کوه کمان را و عدو آه
 شد در لشکر و لاریش شد بستان سوی میدان بستان
 نو کشتی که لاریش حضرت علی عباس و پیغمبر است
 ز جانش کشته کشته بود کشته ز جانش کشته کشته
 همه آن لشکر حرا ز خود حرا قرار شد ز دست شاه و
 چو شمشیر کمان کشتی کشته شد بستان بوی کمان
 روان شود سوی بستان کشته بر کوه کمان آه بستان آه

بوی آتش رقیق شده بر زم اندر بدی بسط صبر
 باب اندر آتش آتش است چو سیل از کوهش از کوهش
 هم رحمت چو دریم شمشاد خیزد از پشت خاک کوچه
 کف کافیش بر نموده است بر سینه خیزد از پشت خاک کوچه
 بیا و تشنگان طعمی غم فراش از پشت خیزد از کوهش
 بی خود میگفتند از آتش بر سر آتش از آتش
 یکی خنک شد یکی گرم شد در آب خنک با آتش
 ز جوهر چرخ بد فراق که رو زانک خیزد از کوهش
 چو غم خیزد که آن صغیر ننگ است از کوهش
 بر سحای چو عشق می افتد عنان عشق روی عشق می افتد
 کرد ای چنگ بر آن قوم که سرده بر کوهش
 چو دیدار آن چو عشق فراز او در آن دست خدا
 رها شد خیزد از مارش که ز کوهش
 طبعش نهش است و خیزد بدو خیزد از کوهش

آوای

هوای وصل خط آب چکا نداده او را مجال زدم گفتند
 یکی کرکشد از دیز در کیشند بقصد قتل لاله دیز شد
 بر فزشم از کینکه هم چو رو به جدا کرد از بدن دست الله
 ایادت و کر بر شمشاد است ای خوار سر ره در آتش
 جدا کردند دست و کمرش را ز کار آتش شد بر سر شرا
 لوی لاشه آمد دیده بد لایساف آتش بریده
 شدند ای همکاره اقوامان نمودند ای عشق آتش چکان
 زبس برآید از هر کوشش در لکان کردید بر خاک آتش
 در دیده مشکش از کوهش ز طغیان برادرش میگفتند
 بیودی ز قلم بریده است ز قلم بگفته و بیان است
 یک پولاد کر ز روشند در عظمش روی شمشاد شربت
 فرود آورد قلمش کشته سر سر خدا را که خسته
 از آن ضربت زدی که عظیم بروی خاک میزنند
 خروتن گفت بل خبر داد غلام خویش بیت ای برادر

سلیل رگت مجروح و داور / شبنم از دشت که آهوانی
 صف از منم یک هم چو کربا / رسد خوشتر بایده عبا
 بدان بر گرفت آنکه شرا / ای بویید خوشین بکشترا
 بر او نه ازل غنیمت است / در نماند از نه تا جا
 لکفتش کار سپیدار قیل / ز حرکت مرگ که نشاید
 شستی چشم ای شاد و قی / نریاید درستی تا قی
 دروغ از مایه های نور از ما / دروغ از خجسته خیریت
 دروغ از اهل بیت بیایم / دروغ از یاور و میر سپاه
 دروغ از باطن نخل سید / دروغ از آسای باغ خوسید
 کسود ای چشم حق بین چو / به کشال خمار فرو داور
 زبان بکشود و لکفتش کرد / حدیثش با تبه موبو کرد
 زبان عاشق و معشوق با هم / چه دامن خشم غم کرده در
 چو پاندا از معشوق کرک / روان خویش که در تیر
 شد هر دشتان حیدر و رم / ز جابر خوش است یک عالمی
 بوم

بوم رزم آن قوم ستم کار / نشت از پشت زلفش کار
 کیفیت شاد و خجسته است / کفایت شاد و خجسته است
 پس از قتل برادر گشته بود / بیا مدوی حرکت به بدر
 فرمود آنده زبانش چاک / در پرده سرانیش چاک
 بخوار گفت کای آرام جانم / بیاور من شیرین زبانه
 که بپوشم آن ترانه کای / که کله شاه شاد را
 بیاور دانه شیرین زبانه / حرف بای شاد زبانه
 نشاند آن خط خلاق و کلاه / کلاه بر پرده خور و در
 سرش بنهاد و برادرش / بر پند و اراده از زویش
 لب و خنده و لب و دانه / شده از شکی چو کبریا زرد
 نه مادر شیر بوشن در آب / نه بود از لعل و از شکی تاب
 هر بوی سید رو چو کاف / ای بویید شکست بنیل او
 بنا که هر مد آن قوم کراه / بدید آگاه در خوش نشانه
 بیاض کز خوشین مله نور / بود خسته و پیدار است

سه پهلوی تری اندر دین و دیند
 به امید از جهان کینه نه
 قصه دید آن تیره پهلوی
 شد و شد از هر چه خلق بود
 کلوش از دیدار گوشه گوش
 خوش آن مرغ شد که در دین
 تبسم کرد بر رخ ربابش
 در آن خانه دل کردی کباب
 شش خون از کلوش گرفت چنگ
 زمین میکرد چون کلز از سنگ
 هر که بدید شرف بر چشمت
 خداوند خبر دانی ناموس
 در آن خیمه نشسته و بیعتی
 به پیش پند آن دم کوبی
 پرید از خط طوطی کلز طلوع
 ز دست شاه بر دامن زهر
 ز تیغ تیر آن قوم ستمگر
 که اندر ماند به نه صفر
 چو شد آن نوکلوش کلان
 حرم کلز خرم در دین و دین
 بیاورد آتش لب تسمک
 بخواهید نزدیک کلانش
 بگفت ای داور بالا و بی
 که از یک ذره پیشی کلان
 اگر قصه تو از خاک مجبور
 یک کلف تو از آن قوم ستمگر
 ز بیاری آن خط کلان
 همان حرم داشت بر چرخ
 دگر

تکلیف

دگر تیر باشد بر آن رشک
 نهاد اندر دل شد داغ و بکر
 شهادت ابو بکر از حسن علی علیه السلام
 سخن عشق بود که حسن را
 عین کرد اندک در دین
 از آن یک تیر مرغ و خوش از
 دیوان حسن گرفت سخن
 در آن سینه ازین خصلت است
 چو رسید آن تیر از دین عشق
 چو او گشت یکتا داور عشق
 یک عشق نه خطای بود
 چو شد در آن دین و خطای
 ز خون نوجوان به یکین
 چو کلز جان کرد به یکین
 بدر آمد دل عشق و یک
 بسوخت نوجوان که صبح یک
 شد آن که خرم سر از دین
 بدوش حلقه در شک آه
 رطلان کرد به یک بر کینه
 بسوخت خیمه از نور دین
 چو رسید از احوال فرزند
 بدیدارش یک بر آینه
 پس از تیر چار دل کلز
 به شد از ده گفت یک
 چو شد آن نام از یک
 که آمد سرخ روز به یک

پای کشته عشق خنده اوند
چنین فرمود که ای فرزند
درین صحرای بختگاه بافر
نمانده خبر من و تو همه دیگر
بگفت و شد پادشاه بیکس
فغان شد در هر چه طبع
کس بر آهی که گوشت عشق
طلب فرمود از آن صفت
مرا نیز گفت که کشته جان
زمان لال تر خجسته است
شوق بشدن جبریل خنده او

شد از حرکتش تو حیدر پادشاه
بهر یک برق برق بجا
نشست از پشت خورشید پادشاه
امین و کجا پیشش نشاند
سلامی و گفت که کجاست
نماز آورد قبله نشاند
بفرمودش برای یک سال
چو او در آن درگاه جلالت
بگو تا وقت که شد پادشاه
در آتش تیغ و دیار داور
بگفت ای پادشاه ملک هست
تو خود آگاهی از بلا و پستی
یکی لشکر فرستاده خدایت
یاد ده تو پیشش هر چند
بهر داری منصور فرشته
در اندر لعل تو از خوراک کشته

بده فرمانم به سلطان و بخود
کم آتیوم ما میجو و ما بود
بگفت که ای پادشاه
بگفت ای محرم هزار احمد
منم و لک منصور منصور
مرا خبر دین حق نیست نشود
مگر ای یک حق بخوراک
در جهان ننگند بیدار گام
مقامات و مول قریب کیتا
همه طشت سر رسانده است
وزیر چنان تو بصل و بگوش
درین نگاه بود نیزه پیش
مرا بگزار و روی بگزار
هر خود دانه و انجم کافر
سوی بالاشد که یک پیکر
مطلوبه می بیند عشق
ستاد و خوب از آن قوم
هر لشکر که شوم بد خنجر
بیامد تا بر آن شاه خوراک
مرا یک چشم شیطانی بود
تمام محبت فرمودن خجسته کوفی

بفرمود از این تمام حجت
ما را با شما باشد نه حجت
بفرمودش بر و در آن کیم گشت
در حاجت بیان که بگشت
سخن گفتن کای شیطانی
در شب کاران از آن بران

زمین از خون شمر غوازی کند
 ز تیغ نامدار و تیر بخت
 شدم شما درین طایفه ای خوشگوار
 نه فرزند و برادر نه کار
 و اسیدم ره مرا بخور و طایفه
 بر دم دخت بنی با چشم زخون
 درین خاجت کشتن کاید
 یکی از سلیم بر شمارید
 بدو گفتند قوم این کس آل
 کنون بر داشتند چو خطا
 محال است آنکه برانیت از
 نه توانی ازین یادار خست
 اگر تنها و کرداری مدد کار
 ربا نیست بر زرم و کار
 اسب عشق چون بر نه زبانه
 عطش آید و درانیکو بر نه
 ورم جیت بدان خوشگوار
 چنین فرمود آن میر سب کوثر
 عطش بوبه از شر نوشید
 همانا این کچو به آیم
 جگر تفتیده چشم نه زبانه
 بجان جگر کوه کوه
 نایب که گفتم بهمان
 بگو ترسکینان میزبان
 کینه از هستن خود
 باین جیت لقا حق می
 ابر است فرزند انوم بشوم
 بگفتند و با بر تو معلوم

که

که کوهیا سراسر بر شست
 نخواهی گشت از آن کس با
 نوم حاجت خدا و هم شست
 بگفت ای کمران این شست
 ابا نه شکر بود خوشوار
 چنان زرم او و کین
 بطایب اندر پیدم بیدار
 شست بد کار زرم فتنه
 یک فریاد زان جگر
 بشت و بشت شکر بد چتر
 ای فرزند ه عریض
 هرین جیت قبول آید بر ما
 سب زرت آن بزرگوار با کوفین
 چویم پانچ شنید که شست
 سب زخون از آن قوم کافر
 هزار و صد شتر از تیغش در انداز
 شدند راه سپهر جسم
 قاتل کار مرد و تیغ و باره
 زرم نه همی جسته چاه
 چو درین کوه که سردار گواه
 هر چه پناه از تیغ ید الله
 بگفت ای چکین بر کیده
 چنین زرم او را کوه بندید
 بهم زرمی نبرد نه ظفر
 برای اینکس بود میسر
 بود زورشی در باره او
 دم حیدر بود در سپهر او



بیک بار آن که در کفر آیین
شدند ای حسد و در بر آیین
خداوند و تن و باره
خود را بکشتن و در بر آیین
فرز آوند آن دست خداوند
میان جسم و جان و تن و آیین
کروی چنگ از هر کوه
سوی قوا و عصمت و آیین
بصفت غارت خانه نبوت
برفتند آن کوه و عصمت
شد و حدت آن آن غارت
خروشید از بخت و آیین
بگفت ای پروان آل عین
ضمیمه این را بجای عین
چون بود شری از روی چهر
نه برسی از تعداد و در چهر
شود ای دشمن پاک زبان
بدنی خود از آزاد و مردان
شما است بمنزله و کجا
چه می جوئید از آل احمد طایفه
بگوید از حرم ای خورشید طایفه
مرا نزنند که باشد بیابان
چون فرمودش در جوش
بشکر بکشد و شمر بکشد
که قصد نکند از حرم و کجا
بگوید از حرم و کجا
چنان رزم با کفر کریه
صورت و عین و کفر و کجا

ز جانیب آن در بی آیین
بصفت قرآن تن و آیین
نم که کافی تن و آیین
دلاش بر شست و تن و آیین
بندی تن و آیین
سر و فسر بر آتش الله
بریده فسر با قوت از خون
بد و آینه آن دارای کفر
سوی قوا و عصمت و آیین
طلب فرمود و آیین
یکی دست بر آتش کشته
بصفت و تن و آیین
بر برکت و تن و آیین
در آتش جنگ قوم کفر
شهادت یافته عبد الله بن علی السلام

یک طایفه بر زنده از کوه
سوی شمشیر و آیین
هوای دیدن شد و آیین
بدی شمشیر و آیین
در آتش و آیین
در آتش و آیین
نزد آنجا بخت و آیین
کریان از حرم و آیین
شش بگفت هم چون جنگ
بگفت ای دیگر و آیین

چرا بیرون شد از خانه کجا
فرستیدی مرا چنان پران
بگفت ای تم شدم از تنگ
نیت سرم نیتو شسته
بنامه کافری آن قوم کراه
حوالت کرد تیغ بر سر شاه
ز بهر حفظه که در گذارد
بر آن تیغ دست خود سپرد
چرا کرد دست کشته تن
شبه افغان به چین چو کوه و بهر
بگفتن جان عمر اندر دم
شوی نزد پدر بهر جنت فم
بودیش هر که از کفر بگفت
بزد بر سینه اش تیری بخت
که کوک جان بدو و کجا
پیدا از زروشته تاز و با
سوی جنگ بدو نه کرد
روان کردید چون حیدر کار
کز آن کشتن کز زینیا
کروای کشته شنی زار و
بکران ز بفرقه سلطان آباد
فک سکی کف زده شین
چو از کینه آتش کجها
شکت کینه ایندو نما
مکلون کشته ای عشق
چو در روز احد روی محمد

سید اعلیٰ

جهان کن کرامت خورشید تابان
 رخسار او چو زبرجد تابان
 دل روشن تر از خورشید تابان
 نهان تر از زبرجد تابان
 علی ایامش تری شکر
 گرفت اندر او نه جای ناک
 که از پشت پناه اهل ایمان
 عین کردید زهر آسم چکان
 مقام خالق یکای بی چون
 ز زهر آسم چکان گشت فزون
 سنان خونیزه بر لبش
 حجب ابدید بر لبش
 به دیدارش دل آرایان
 سمنه شش با شوق نکشت
 بروا شد و میگفت اندر آسم
 بشکر حمد فخر و حمد
 ترک گفت خلق طواف هوا کا
 و لو قطعی فی الحب ارباب
 زلفه دیر با شوق جان
 حرامی نعم خدایم زنده
 نه شرم از مصطفی کردی در آفاق
 بر زلفش آن سیدیم کافر
 بدوش زینت شدش عیبر

۴۰
ابھی لکھو و سہا شکتی

یکی شخ میند آن بربوت برید از طویل باغ نبوت
 شه جید رشتن باغ خیز فرستادش سوی آتش تیز
 کران بدی بخش کرد خسته دل از برای از پشته شکسته
 ملا یک لایحه هر که شکسته کجا نصیر رفته افشاده بر خاک
 و کرباس سنان کفر آید بر د بر سینه اش از نیزه آگین
 آمدن حضرت زمین بکاهه بکشت
 اندیش حق ناموس را در سید عصمت که خوش بخت
 با و از برادر بود دل خمش بر نهاده که چو بکشت
 چو کشید از خیمه روح بخشند بر برق تیغ و سان بکشت
 شکست کشی صبر اندام را در شلاق شمشیر انداخته آرا
 بنا که زوف مراجع است با دین کون شمر سوی خواجه
 بر و یالش از خون دیر کانی شمر شمشیر آتش بکاه
 بر و شمشیر خود افت پیچ بر خیز شمشیر روزه خمش
 کی انگیزش چو دستش از چو با و کرد خشم بد کفالت
 مراد

مراد احم خوش میگردیم بر کشت لطیفه لطیفه
 سوی میدان شمر آفتاب خوش صحرای کرد از حال برادر
 ندانم چون بد حالش در کجا ندانم کس بخیر و نامی جوان
 چو دیدت هر افسانه چو کشتش از تیغ کین کرد چو چو
 شدش خوش از پیر چو دزدان از پیرش ششم
 بگفتش ای مراد جان باز بگفت کس بدین نموده خواهد
 جوان نامد شاه معطر قرون ترا در کف و نه را غم
 حیف عشق حق ناموس را در قدم و شمشیر بر و حباب و
 جوایم که کوزان اعدا شمر در کار و دل غمیده خورنده
 در وحدت اعدا بگفت بدان و رای نفس طعنه کشت
 بر یا اخت از جو خیمه ای نمی منم عیالی شمر حاکم
 بر نه خمر و نه افکار دل شمر نظر افکند بر سر در کشی
 بر و شمشیر ای بر سر کار ملک نه نیست فرزند پیچ
 در شمشیر ای بر سر دجست کشیدش از برای آن که خست

ز روش روی کرانه کجنگر
 چو پهلای از بر خلق دادور
 بچشم حکیم سلطان
 سلطان شمسوی شو که در جبهه
 دلی پناز از کوب برادر
 زبان کوی احمدی دادور
 ز قوت شد بر کمرش یک
 ز قوت از ضعف و کوی چنگ
 بشیر جلاوت شمر که راه
 برید از بند بسم الله
 چو شد بر خسته کار کفیل
 خدا وید مدد آید او
 چو نیت یافت چرخ ز آفاق
 بچشم خدا وید یکسر
 چو شد سر بر نهاده
 طمان کرانه کاه روز عود
 فدا و کردش چرخ منقلب
 زمین از بر زوایا هم چو عود
 بن عمر و هر چه میخواست
 شد اندیشه در جگر کف
 غباری شمر پناز توده کج
 شد بر هوا تا او چو عود
 که شد از ماه و صبر و تیر
 نشستی بر فراخت تو به
 فرستادن سر خطرا با خولی نزد انکسور کرد و
 کند این قصه بر شهر آشوب
 هر که ده ملک بن و غنای
 در

در نه نما آورد دان
 بقدر که نه قصه از قصه
 چو نه قصه بدکار بد اختر
 مله خویش بکلیا بیدار
 خونی با سپردا سر بردار
 بروی تخت میر کوفه بگذار
 پس آنکه کویان میر بدار
 همه احوال مهر بکشم و بش
 نشست از پیش پنهان چنگ
 رطله روی شهر کوفه تاران
 بشب شد در حسیه زشت کجا
 دیگر کوفه آمد و دادور
 در دارالاماره وید سده
 رطله شد سوی خانه چو نیت
 بیکر اندیشه آمد و کافر
 در شهر را کجا بگذارم اید
 ز خوف نقشه انکسور و نرا
 چو موسی در تنوش که پنهان
 بجای خواب شد آن رنج و روه
 بختی چون کار تر خواجه
 زان در خانه آن بجا بود
 بخت ندان صطفر بود
 چو نیمه شد از هر عادت
 زجا برخواستی آن پاسد
 سناری به بد از مطیع
 شد از آن روشندان شمشیر
 در هر بقی آنچه بر سر چرخ
 در کاش نه آتش زان کبر

کز نه آتش بوزان بچشم که گفت و شمر در خانه نام
 بدید آن روشنای آتشش مکنده حق در آن نور خوش
 و در مرغان چند پرید آب بر آمد بر همه پرده است
 بطرف کعبه نور قیامت شد پرده انجم است
 تعجب کرد آن سر دلا را ز سر آینه نهت نارا
 سر و شایب چو ناله و کفایتش شافت ای امانه
 سحر ابدی مشرقی زیست در اندام معرفت الهی خفته
 روا باشد آن حق از دخی چو نبود رطل از یک سنجی
 مر آن زن را حیر بر آتش ولی بر جای اویش دید و آتش
 بنامه دید از چرخ معظم فرود آمد ز باقی ترخی
 ز ناله چند اندر دخت او همه هم ناله اندر دخت او
 نظر بر روی آن نور کجاست سر بریده بر نور شربت
 مشرک گشت آن کاش ندان بد و فرمود که مظلوم مادر
 چو شد کانیه می سنجی نه بر رویش کسرت خولا
 چو کرد

چرا که الله از قرانه فرزند کشد نه نوم و نه کینه
 پس آتش ز ناله شمر بالا برافزون بر تاعش معلا
 بخود آمد چو آن بخودی زن نهاد بر روی خیم روشن
 چو گفت خشم غم بر جگر خو خولی را سر پانی سر سو
 بگفت ای شورش تو نه شربت کاف سید و در سپید و در کیک
 سر سبز رسول رب خالم نه اندر تو خفته من
 نه نم منم و در خانه تو جویان با این دیر اندو
 برون سر سبز از دانه نعلون حکام است
 چو و پوشش سید که در یک بد و در اندخت از حق را افکار
 نمود و نه خیم شب باز سید سر بریده خولا نمودار
 ز جگر خیمت نه با کلبیس در کلبه سوی دار الکفر است
 پس آتش گفت شب کلام سر کار دشمن او خود مایه
 همه آن دست نهاد سنجی بین کرد از بلا بر سر کجی
 سر سبز آن دیر کجاریک سوی دشت با شولام چای

عدت کردن کو فی خیم چنگلوت را

چو کارش و دشمن بر سر آید
سوی هر که سپه غارت گزاید
بدست آن کرده بجزوت
بی غارت میراث نبوت
خلوت و باره و خفای مجر
ز طبیعت و از سبب یک
هر آنکه نیکه بد از هر که شد
قد و اندک انعم گمراه
بسی با سپهر از مجر شین
بر نه کشت خوین از تو
بسی کوش از پرتاج کور
در ده است قوم کینه بود
بسی خرد و کلک نیل
نمودن آسمان از صلب سیل
زنده آتش نه آن نمیکه را
چو بماند در دشمن هر دو را
بجو که شد و خط از شعله
بشد تا بجنگیست و پناه
بتول و سینه شمر و سلاطین
نمودی دست و پا خسته کی
در دین خیره شده آه و افغان
بکشت اسرار کار عشق زنا
بگو تعلیف ما و کور کاپیت
بجز لطف بهر مان ساین
بفرز و شمر از بجا سپاید
همه سرانند بهر صحرایید
کسی

کمر و خیمه و کاهی بر فرشته
دل از آن غصه شش در میان
بر نه با و سر آت پیبر
پایه شده از سوز و گداز
منه از تحیر از غم تا توانم
در تصویرش خیمه آتش بمانم
مگر آن عارف پاکیزه نبرد
در غم غمی کف نه نیکو
اگر در دم یکی بودی چه بود
اگر غم اندکی بودی چه بود
بنگاه شمر با جمعی از هزار
شده اند بهر سلطان پنا
یکه گفتش پیش از نوجوان
کشتن بهر دوزخ تا توانا
بقتل و شمر با جمعی از هزار
بجویم آتش شده اند کور
در سر نبرد زنده با جمعی از هزار
خلفه حق امام بهر سینه را
سپه دار سپاه کفر آید
بر آن کار فرخنده از غدار
نماید شد چو آتش اندر آن
زندان شد سوی خیمه شاد چو
چو دیدش حریم آل حسین
بگفتندش در از تو کور آید
زین از تو کان کور کور
و از جبهه همان سنگ کور
ندار بر سر از خون پیبر
نه ترسی از خدا و در جبهه

مکش از نو جان نماند / مژگن آتش که زین خاندان
 بگفت آن کفر این سحر / بشمر آن مکه بدر ز کافر
 هر چه بخور از این بسیر / برای آخرم آسمه بگذر
 بر آن جور و ستم آن روزگار / غلط گفت که آنجا به شام
 در ستن شب یازدهم
 چو از میدان کردن بخت / مکنون چون رایت عجب کرد
 بختی زین ایام محبذ / کشید از هر ستر آفتاب
 بتول درین ام المصائب / چو خود را دید با لار و صائب
 بر ایام بر قدر وادار کرد / بنات لغش را جمع آرد کرد
 شمع بخش بر بخت پادشاه / غم قتل بر بخت پادشاه
 شده در داغ داران سپهر / درون خمه کوزیده ز خاک
 پیاشد از جن و جورمت / قیامت بر شمعان قیامت
 غنوده شریق در بختیک / دل عالم که کشته شد چیک
 شبنم کشت بر آتال سپهر / هر چه بود در بخت مکر
 بسی

شبنم کشت بر ختم رسولان / هر چه بود از آن بخت حیران
 ز جمال و کجاست در جمال / زبان صد چهره بریده و لال
 زانگشت زانگشت بر بخت / بود و در از بخت گفت و شوق
 کذا بشت روز یازدهم
 چو شد از سطوت شاهنشاهی / خند بود زنگین در بخت شاهی
 بر آمد آفتاب عالم فروز / پدید آمد و ملک و مهر و کز
 کند افکند هر که چون پیکر / برای بسن فرزند لولاک
 مکنند غیر آسمان از جنت / خداوند بر بند بند و بند
 باین بند که باز در بخت / بدشت که با دست پر بخت
 پس آنکه رشته باغید زان / کیمای نبوت کرد چونند
 هر ساربان که کفر و کین / بیاورند شتر و سر عین
 به بعضی محرم کشته به / به بعضی بار شد در شهر
 یک پیر شتر را در ضعیف / ز کار افتاده خاری بخیفی
 بیاورند آن قوم ستمکار / هر چه بود از بخت شاد کار

بر زینت پای آن کرم چو عقد عشق بستند محکم
چو آنکس را کرد بانو همین جرج را بست نانو
پرستار میتیان آن کرم حسین فرمود بان قوم شوم
گذران بر هید از آنکه بر آتش کس سلطان بیخ
چو بر قتل رسیدند کربان بهم پوست نیکان با جزا
یکی موی کن کشتی بفرند یکی شد موی کن بفریاد
یکی از خون بصورت غارتگی یکی داغ غارت میگرد
بسوک کلاخان سرو قامت بپاک دهن غوغای قیامت
قادی دیده دخت پند بفرود دیده ساقی کوثر
چو از دل نغمه نهانی در بخت خلد ناهنجاری نو
بفریاد آنگاه که خلد خلد بفریاد بفریاد
بفریاد بفریاد بفریاد بفریاد بفریاد
دل اندر سینه اش خشم بفریاد نمود از خشم بفریاد
زینک سپهر نیل بصورت سید شد روزگار آل عصمت

تورا

تورا طاق نشسته از نشین شین کی بود مانند دین
بنکه دید دخت شاه دین بر لعل را چون جگر چینی
همی خواهد از درد دل شین کشد بر نقش مستی خدیش
ز مایه شسته خواهد که ایام شسته سوی مقام قرب داور
بگفتش که بگفتش که بگفتش که بگفتش که بگفتش که
بگفت ای که بگفت ای که بگفت ای که بگفت ای که بگفت ای که
مگر نه جسم مجروح مبارک نباشد سبط فرزند تبارک
مگر نه خیمه بی ناموس بیام نمیدانند مان را در اسلام
مگر ما را در پیش بختیم بنام حجت مطلق نباشیم
تسلی و لعلش لعل تو بفریاد بفریاد بفریاد بفریاد
مهر تو قرانی از آل رسول بفریاد بفریاد بفریاد
هزاران شکر ایامی آنگاه بفریاد بفریاد بفریاد
سرم بپال آن صبر بفریاد بفریاد بفریاد بفریاد
نبای صبر او برانکه کرده عقول عشره را دیوانه کرده

باده خور و بزرگ از آن حمیه
 کفنه نوش و نوش و خوش و بر
 سکنه و خمر آتش و لولک
 ز خمر و دینه و جین و نیک
 هم کفنه شمشیر و بکوت و فر
 نور اسراف و ما اسراف
 دمی بر خیز و دل کوکابین
 سپرد و سیکر کوفین بین
 همه جور و ستمها نیکه بر کس
 بجسم بیسیر با یا شمر وی
 بنا که از سبزه کینه بود
 به پشته شورست خیره و کور
 چو سبیل که کمر بخت شد
 رها شد و جوی آن قوم کمر
 بر رخ و رخت افزون رفتند
 بکعبه نیزه آن قوم نازند
 در باره جان و خیمه و کعبه
 خنده کردند آن قوم سکر
 ز جیمه نموده آن قوم دور
 بکزان غم و غم و کشت
 بکشتند و کشت و کشت
 بپایان رفت غمت کاه و کاه
 خرد و بانوان مایل اطلال
 بر شمشیر نشسته ای بنیاد
 بر آه و فغان و فغان و فغان
 مخالف و موافق و نیک و شر
 در و در و در و در و در و در

چو رفتند آن بهر آن سوی کوفه
 سینه چون شام آمد روی کوفه
 در نظاره آل پیمبر
 ز جی جنبه شهر کوفه پیکر
 سر بارها استاده بر پا
 ز غردان و زنان از سر و پا
 در برشته بانگ نای و کوبه
 بلند آوازه از آن قوم کوبه
 علمداران شدند از هر کور
 سپاه ای از پاره و رسوایه
 بشنیدند آمدند آنجمله پیکر
 ز سرداران و سر و کفن و کور
 پس از یکدیگر شمشیر و کمر
 سر خیزد پیران شمشیر و کمر
 بر پیشانی پیش آنرا یکی سر
 در بود و چون سر و روی پیر
 همه بر نیزه با بر و رویدند
 شده از دست آن قوم نازند
 ز دنبال سران جمع اسپین
 پانیا که پیر شمشیر و کمر
 همه دل خسته کان در شمشیر
 بر و شمشیر عریان نشسته
 شد چارم خدیو جسد عبدا
 هر ناتوان سلطان سجا
 بر کعبه کر نشن دست و کوفه
 بسختی از سید و دشمن
 چو دیدند آنجا بخت انصاف
 هر یک را آمد با آن فتنه

آمد یکباره افغان رگشینه
ببین پراهن از غم بروریدنه
بگرگشته کاینه از کجینه
ببین رسوائی و ذلت چرخینه
چو دید آهرور بر لبه دانه
ز محرم کرد و بخت میانه
بگفت ای مردم از حق گشته
باکر سید پس ملا گشته
پس آن سلطان بی چکر خون
چنین فرمود بآن محرم خون
شناسد هر کس بی خبر بگوشید
و گرنه خود کتم از خویش توبیخ
منم بطن رسول بر کزیده
علا مرقعی ملا نور دیده
بود بایم حسین آتش گشته
در خورد آب از دم شیر و گشته
سرکش هر نویدی سر جرت
بر پدید آشفته با رخ و جرت
فناص قتل کج کشتن او
بدین خاری چون غشش او
که این مال را غارت کرده
در نه تاراج قشش بر سر آه
هر کس ملاجه مجرم تقصیر
مقید کرده اند نه و بجز
امینم فخریس اند زمانه
که با شمس بخت آه ایضا
در بر عرش علایق بیست
شد نه از صبر آن صبر بخت

چون

چون زنجیری عشق آتشی
شناسد شخص خود کجایی
صد باشد بلند از حد و آتش
ببین شوره از غم کوی و برزن
ز سحر کز آن روی قلم
ز طوفان و فتن شوم و طاعن
خطبه فرمودن حضرت زینب علیها سلام در بازار کوفه
چو لب لب از غم بطن عجب
سخن بر داشت ناموس و اور
بفرمود بکنو از آن خلق بگوش
نفس پیرید شد خاشاک
چو صد حق یک کرد و بخت
علی بار و کشتند سبب آرا
پس از حمد خدا و نعت چهار
چنین فرمود آن ناموس
صای پروردگان ملک و پادشاه
در شام کاران ناما و طوین
باکر سید از این جور و سبک
سرکش از خشمین بر کزنده
با ناله از این محنت و غم
بانه و ناله خوش بشید بعد
شما انقض عهد و تقصیر
بود کارش شکر سخت آه
شما و مهر آن باشد دروا
در خدمت کار بشید اگر آه
چو بد بختی نشاندید بخت
در محصورش باشد خبر سخت

شعی

شما که بپس بسیار باید / و ای بسا ز خنده دشتاید
 بود آنچه زان بهتر ز هر کار / شما را صلی و دله چرخا
 چنان گویند بخون زار و آ / بر و دله خلابی ز زوایا
 روان کردید ای قوم بپراکن / رخسارین پیچیدگ خونین
 با سخنان ای قوم ستم کش / ستم بینید ستم کش
 بنای کرده بطلر حق مالا / فرو گرفته غلط حق شما را
 نمیدانید انجلیق ناپاک / چو دل آزرده آید شایگان
 چه باقی مانده ای ستوده است / ز خون ریزش در شکست
 محبت کردید بنام افکار در هم / خون بدید بر بالینم
 یقین دانید خود ای قوم کلاه / بر خیم خون را خداوند بخلاف
 پیرای بدستگاه پیر مرد / ز با قیام دل پر زودیک
 هر که سید و صیغه بر سر خویش / ملک میرفت از غم بر خویش
 با و از میند آن بر پیشیار / بر کشتن بال الله اطهار
 و با و از مرزا با و با و / و از خانه ای پاک دار
 که

و پیران شما بر حق پیرند / جوانان هم چه پیران و دیکند
 زنا شان خیز زنده از کمال / بود نسل شما از سینه پیرند
 شما را آنچه اندان عزت / شاکسته بود خلاق عصمت
 و الله شکر الله بجهت این زینا و مصلحت
 بدینسان آل عصمت اسرار / هر چه روند تا دار الا مار
 یک نبد آل احمد اسرار / بستند آن که گویند پرور
 با خضر عیال اندا طهار / عبید الله و الله رخت بار
 یکی بجمع نمودر سید دل / بر از هزار و اویش و ازل
 سر سبط نبی در پیش ویش / هر چه چشم مردم بسویش
 ایران خدا را قوم شدند / پای و دید مجید جور و بد
 تو کفایت از سیدان فر کنند / و یا خود و سبک و روم کنند
 همین دخت نرنگ و کواکب / کشید از جمع خود را بکوکب
 بگوشد ز محرم با کینین / ز غم نالان و خون از دینین
 خطبه آید آینه ستمکار / غضب آید آینه جرمکار

بگفت بهر با خبر زن که باشد / کند از بهر این از چه باشد
چوایش را یکی از آن کشتن / چنین فرموده بآن شمشیر
ازین دختر سلطان بخت / شنیدستی اگر غیب بخت
علا بایش بود زهرش مادر / حسین شنید لب اولاد
چو بهر دست آن برشته آید / چه بفرمودی که خود برشته
بگفت ای دختر خرم رسولان / چنان دید تو صنع پاک
بگفت ای دختر خلاق دادار / ندیدم جز کوفت اندر کار
که روی را خدا بر شفاعت / برانگیزد بمیدان شهادت
چه باشد بر روز دشت خلک / برای منبکان حق نیاید
تو خود آگاه باشی که داور / جواب آل احمد را بجز
بچشم خویش بینی و آن روز / که شد ستمکار و کینه
چو بهر فرمود دخت احمد / بچشم آمد عدو آل حسین
بگفت ای دختر سلطان / سپاس از که گشتی بخت
در آخر گشت شمع ز فروخت / هویدا کرد اخبار در غایت

چو

چو از شنیده دخت شاه عالم / زبان حیدر کشید اندام
بگفت همه بحد مر خدا / از احمد کرامی دشت دار
نگردد مقضی جز مردی چه / نکوید فریب غیر از شخص کافر
چو ما باشیم از آل پیمبر / بود او غیر از ای خصم داور
نمود از بهر سخن فرعون ممت / بقدر زینب خطره بهت
کمن بر برین صحاب پیمبر / عید آمده بگفت ای نگار
نمیشاید زمان را بکشتن / به بد گفتن خدای بکشتن
ز قتلش از زمان صرف نظر کرد / بخود بالید و طغیان کرد
بگفت از قتل پسر سلطان / شفا یابید دل در سینه
خدیو با نوان اندم برشت / در آن کشتن کی بان کشت
که کند ریشه بهشت خرد / حیات نبوت را دریدی
که بهر شفاعت کفایت / شد از قتل آل الله شفاعت
غضب کرده پس روی پاک / خطاب آورد بآن جماعت
از بهر دخت خلاق بیست / چو حیدر در خمر نیز زبان

عبد
الرشید



چو دست ده دینم بر بخت جان
بر آنکه از حرم الله فریاد
رشته آویخت دشت شمشیر
بلیقت ای دشمن دارای داود
مرا با او یکش تا هر دو با هم
شویم آهسته از این محنت و غم
ز قوت و وفات جمع حصار
گذشت از قتل و طعنه
دل پر گینه آن مید کا فر
نیامود در آنکار پیسر
سر سردار و نیز بر دشت اجا
بلیقت لهر و دیند عقبتی
چو خوش خندان بدر در تنگ
تو را بر رسید اندر جوانی
جبر تمامان سران کیستی
شتر قتل بر آن غم فراورد
بر پشت آن کجا مرداران کا
مگر آنکار نهسر از این پیش
همی گریه و گفت میسر گفتار
حرم نهسر نیست خوش بگوئی
فرز بر جان نهسر چنانکشتی
عبد الله گفت ای سزاوار
عبد الله و نهسر بدست
چرا که ز نفع حق گیتا
عبد الله و نهسر بدست
بد خیاں بگفت آن بخت جان

به چشم پر خونین دل از آنجا
همی نایب و کفایتی و اصفا
چو شد از روز روشن و شاد
رسید آن ناز اجماع تا آما
منزل و لغون خاندان نو را در خانه

ایران را چو شب کردید نوید
جهان و چشم بین کشاید
برای خاندان عرش مسکن
یکه مسجد فرایه شد معین
چو شد ویرانه جابر گشته
عاشد پاسبان کفر احمد
به بخت خاک شاهی کرد و گشت
او را تک خلافت بود ایش
عجب زینت و از این تنگ
درین فخر و کاف خیل و پیش
هریم آل احمد خلد با هم
بآه و ناله کردید نه همد
نه روز از این خوش بیا
شب از سردی و موت آن بجا
شدش از روشنی فرشته آه
تغوی بر جرح و بر نیز شعله راه
برهنه پا و سر زخمت پیر
فلک را بر سر از چو زینت
سر برشته و بر تقدیر
قضایش کرد و با کانه بچهر
دلی و دامن دست چرخ کردن
چون خم تازه هر چه خون
آلوده در

چو شد

چو شد از کینه چو دست کوتاه
مد و جنت از عبید الله کراه
از قمر طوفان و از نه و شاد
نذار کس چنین فطرت و تم یار
نه روز از آنجا آن عفت
بهر بر بند با جسد رنج و زحمت
روان شدن اهل بیت

ز یک عشق چو بخت ترانه
بسوخت کم کشنده روانه
چو شد از کوفه نوح صبح ایمان
فروزان سوخت کم کفر طغیان
همان سرداران آن لشکر نوم
روان گشتند سوخت کم بلشوم
برعت سیر کردند شب درو
همه را چو بر جرح پرورد
براه و راه از قطع مر جلد
بیدیر راهی کردند منزل

کداریات و پیر راهب

چو دیر و دیر با دیر و دیر
میجا بهشتی را بود با کوی
هرینا قوس چرخ چو چرخ
زده رنگ از ترانه ذکر افشا
سپاه کشت دید از آتش
هر شد از پند با من و نمودار
شیران در آن لشکر نایان
هر از نوک کشته باشد خندان

بجز سبک یاب سر نیش / چو بشک کشتن آرد پیکر
 بگرشست و نموند محسوس / صحرای عشق یک بیکر
 دم جان بخش عیسی در دم او / و جان فانی خود بدم او
 و با خورشید رو کبریا / ز لولک فی نموده خود نمایی
 شوم تا نزد ابر سر دیشوم / کتم تیر سیر سیر معلوم
 فرود آمد ز دیر تیسو فر / چو جبریل از بر خلاق دادور
 با شک کرد گفت آن دل / بر این شکر که شکر میور
 نمودند آن کرده کینه آه / بر آب سرور و سار وین
 ز احوال سرور و غیره / خبر گرفت از میر به خیر
 چو شد معلوم آن مرد آهسته / به نیش عاشق را دست
 بفرمودش چراغ و در داور / در نیش شرم کردی ز تیر
 مرا انبیا فی از زاری کان / بر پست است ای دلای خیران
 ستم ز راه و نیش زهر / یک شب در حرارت نیش
 از نیش و ستم و عقوبت / شمر دایم از نیش نیش
 ولی

ولی باه و افان بود جدا / خصوص از دیدن آن جوی
 شد تا شد بوی خوش / سر سر کرده ارجعت به پیش
 رفعت از چرخش کرد سفر / مسطر کرد منزل و سر
 نهاد تیر سیر کبریا / نمازش بر او است و سر
 بگفت از راه عالم برگزیده / بر با جان عی و نور دیده
 بحق جد و باب یحیی خدایا / بر هزار قبول نشانه سوان
 نظم کیم به پیش عشق / در ستم بر جلالت نیش عشق
 بفرمودش در ستم ستم / عی و جان حکم ستم
 در عشق شمشیر چو تیر کبریا / نماز او به تیر را که بار
 بگفت ای دل ستم در راه / شفا عی که بر ملا اندر عشق
 به و فرمودت شفاعت / در نیت رایی شد عشق
 در آرد و چند و یار نیم / بر و خیر با با شرم
 بفرمان شد دنیا و عقبی / مسکن کنت آنرا عشق
 شد از سلام آن مردان / ز لولک عی و شرم

چو صبح از نیم سپهر گشاید
 رخ خونین تو کرد که گشاید
 یک اران سپاه کینه برآید
 بیار و بیا که دل آواز
 صده طلب تو شهر را طرد
 بود وقت جدی سر و سر
 فرو راند ز ویرانه ای
 بدست او سپاه شمشیر
 بداد آتش بدست قوم خویش
 بجای خوشتر از آب نثار
 روان شدن لشکر از دیر بوشام

دلفر از سپاه کفر فرجام
 از آنجی سوخت موم حجاب
 بجای تو شمع باز فکر آه
 بشم اندر شد نه نفوس کرام
 و رود شهرت موم حجاب
 نسیان از شب بجهت آه
 ای فانی در رخ آتش حیدر
 بشم از کربلا بعد از شتر
 زشت می محمد سلطان بجا
 شمشیر بر شمشیر بجا
 سر بازار باو جمع عام
 نوازش کردن بدست نام
 بال عصمت آن رفا و کرام
 فزون از کربلا بعد از شتر
 شه سحر و شمشیر و لالا
 چو دید آن شور و خروش و غلام
 چو دید آن شور و خروش و غلام

بقیروای فغان نیز جوید
 چه بوی که مرا ماورای زاده
 چه بایز رخ تو در جهان بسته
 بریندم مشک و باد و سبسته
 کجاست احمد و نیز چه چک
 در سینه روزگارم نه چک
 که کو مار بمران تمام
 و مار روم مار نکند
 چه جای آنکه جدمم شام
 بد زلفان روای ملک سره
 مملکت پیر و دشتی با نامم پناه

یک چهره از آن که تمام
 در دل چون روز بوشام
 زبان بشود و نه سبزه
 بکفت آن پیر با شام
 نه دنیا و نیز با پیران
 بکفت هیچ خواندستی تو را
 بکفت آن که گفتش با شما
 تو را خود آید از قبل بود یاد
 و کربلا ای عجب امر است
 نفعی ندارد حق یک است
 و کربلا خوانده آیت تعلیم
 بجای است ای روشن روان
 چو از شمشیر بر دل بکشد
 بکشد اندر شد و کربلا
 نه دلفر و نه آن نالان پیر
 توانش ای حراف دی بخر

بگفت آن سخی آنجا خواند / مژم نو باو ده شاه نه رسد
 سخن آنجا فرو داور / بجز مانیست کس آل پیبر
 چون خود دست تیره بر شپه بود / که نه شد سید شفا
 بسوی آسمان کرد بالا / بگفت ای داور دانا برینا
 کوانم باشی اقلای سجن / صبر بر مسم از اولاد ضیا
 حضور از نه برید که آیت / صفت باد بر او بی نیت
 بگفت آنکه بستان ایانا / شد مرقعه با غرض پیا
 چه شد که به بخت آن پیبر / بریزد شورش از عده و قیصر
 نمی بیند آنم که به خضر / کند انجیل را آل پیبر
 شه سجد و کل فرمودش در آنجا / به پیغمش بابای تو بدم
 یکی آن مردمان کفر بنیاد / بهر شکن را آنجور و لاه
 همه احوال پیرو شده بهما / بیان کرد از برای میر کفاده
 چو این شیدان در آنجا / بقدر بر مومنه و کفر و مان
 بریدند سر آن بر مضر / شد با سرخ روی نرجه
 بدی

در این
 کتاب

بد آن کاروان محنت ایام / بهر کزانی اندیشه شام
 نسیانم ز دست قوم کافر / کجا ندند شیدا آل حمید
 وار شدن اهل الله در جهنم
 چو صبح از پی سپهر سرخر آلود / سرخورد میان طشت نبود
 به شخت ز نه برید کفر بنیاد / نشست آنکه صدای غلام الله
 ز بهاب شهر بر چیز موجود / نمود آنکه کافر بدتر ز نمرود
 مدنیان بدتر از نصاری / شدند کفر به جی و جلیس
 رسولی بود از ده کاه قیصر / پیام بیان به پیغمبر
 اما آن جمع مردم کشت به راه / به بنید و در آن مرد و کراه
 چو شد آراسته قیصر شوم / ز مردم در رسول قیصر دوم
 بد آن کافر بدتر از شیطان / با جسد عیال الله فرمان
 نهاد بهر بزرگواران ملک / بطشت از سر سبط پیبر
 بر سر هدیه به جود و پیا / بروخت آن نمرود بنیاد
 زو نبالش حیران گشته / بر خون دین باو تفت

سر آن بستان پیشه کاه
 بر او رنگ نرسد سلطان رایج
 مقادیر چشم آن خودم جبر
 بدان و غوغا بدتر از غار
 بفرمودش بیدار هیچ دانی
 با این حالت و این توانی
 به میند که سولم زیر پنجر
 چه خلاقه گفت چه بود عذر و تیر
 چو فرمود که چرخ آن ناتوان
 زجا بخت آن مرد و کار
 بدست خویش آن بجزیر و آن
 کشود اگر کرون و در دست
 نند آن رویش با کون
 حیرت اندک اندیش سخت
 بدی بخت آن بیدار کافر
 ستاده مظهر خلاق داو
 جهانی قاف قاف از گوش
 مینا و سگم دید بر جوش
 زب قی حوسه می آن شک
 نه شرم از حق و نه آن محض
 می آوردش حرف یک
 یکسر و نه شطرنج قیوس
 چو از می مستان کفر و کفر
 زشت زرد و کفر و کفر
 تجلی کرد و حق داو
 زشت زرد و آن بود محض
 بر پیش گفت کای فخر و عالم
 که داشت مستی ای سلم
 که از

در
 سر او نشسته

که از ناکشت عاید کس نیست
 که دارد دست شهامت سلطان
 لب کو خشن سر امانی
 کشود و گفت با آن نطق
 ایضا نه بخت ایست کمیش
 شوی غلب و میستی کفرش
 تمام مردم از کس بر جا
 شنیدند از خشن آن شاه
 کلام حق ز سر قی شنیدند
 بسوی سر همه کردن کشته
 در این سر می کند لایق قران
 قیادت بر کرده بخت
 چو آن سر و میان آید
 در کفری ز نو نمود ظاهر
 بچوب خیزان آن کفر مدغم
 کلام اسد اکتب است بر هم
 نمود آن کاه یاد از قیادت
 نیاب و آن کله کاشن
 اندر بد بر دست بداند
 سر کلند و کون کردید
 در کرب و بدی دیدید
 کون و کفر از زند
 بر کشته بدنه با او
 کور و شل نیاید
 جان غم عین و خیم
 بافت از بد و بد و خونی
 خنیت جسد نیاید
 صاف از کرامی و شامت

چنین فرموده اند علی قرآن هر یک کار را بدی قرآن
 با خفای لایت خداوند شدی یا خیره سر خندان و خنده
 جان دیدی که جانم خوش شدی خصم خدای فروداور
 فرای جانم چه چشم نورانی نمود بر بنمای هر مرد و دل
 بکشد ریشه ام سر بر شمشیر فرود آوریم و بکشد کفایت
 بود از عدل ای خرم ز ناد با بدی حق بگویند بید
 پس برده زان آن سفیان بیایان کشته مال و جان
 تو خود میدانی ای سیدین که چهل آرد از احمد یک
 هر که کفر بر لبش و کفر بخون کشته کان روز بدست
 تو خود میدانی ای مردود که هر که نماند از کار تو خوشنود
 شنیده اند که کردی این کار بکشتند بر باد و شعله
 خوش و با خود و برستی او را بر کوهی می شوی از خود پیمان
 همان کردی از نزد حق را بود این کار بر شمشیر و مقدار
 شب ای کشته مغرور و بیک که کوهی نماند از احمد یک

سوال

سوال رسول روی از سر مبارک

رسول روم هم رفتار کردار چو دید آن پلید زشت خوکار
 ز جای نفوس روی مرد و دل خطاب آورد با آن میر کفار
 هر که کسیت از کبر بشد بدین خوار و نفقت از چه باشد
 مرا که کاه از احوال انیس و زینال خسته کان با چه بیکر
 بکشتن کانیه سبط رسول علی باش بود ماضی بولست
 مردی ز نظر سپاردل افکار بود فرزند نیلطان زیبار
 مردی ز طاعتان خوب نظر احمد آن بی باشند وحید
 چو نه پشینه روی محمد پیش بافت آف با نه پنهان و کفرش
 نکرده هیچ جوی ای ستمگر چنین کله بر بولاد چهر
 چه آنچه کرده رسوا و بد نام چن دانای تو خود را کسیر
 بر تفت آن زید کفر بنیده بر دفرای کای جواد جبار
 بر شش سر مبارک از حاکمیت مرا رسوا کنند و ملک خوش
 چو نیست آن شهید عالم داد و باید و لعل سر از نه پشیر

بگفت آنگاه بآن میرید نام / ای شرف بود و عار
 شب بگذشته اندر تو نشین / بدیدم احمد آن نقش خستین
 مرا فرمود آن همه عالم / با بانی بگفت باش خرم
 اکنون تعبیر خواب کند بخوا / بچشم خست عدست پیدا
 نمود اظهار سلام آمدن لقا / به نزد سرور و سالار بیا
 بهر نیند سر آن نامه ای / بر پادشاهی آن نامه صفا
 در خواب کردن عرش می یکی / از سطل را بگفتی
 تمام قصه بگو / درین روز است یادر زوکر
 یکی بر خوست از آن جمع خفا / نظر افکند بر جمع کفر
 یکی از حق صغیر از آن بطلو / در آن جمع ایران بود معلوم
 پسند نهادش می را خفاش / در غافله بود آجابه و شکاف
 بگفت باینکه ای میر میران / بهر نیند می از حق از آن
 اندر خانه قدرت کار شد / بهر کار مرا غم غوار شد
 بر دوش صحنه خود خفت بپیر / در نبود از روی تو نیت
 چنین

چنین داشت وقت شاد / چشمه از روان کیش شاد
 ز حرف می گوید گوشت / در آن آفتاب باغ کشت
 پیغمبر بود بهر نیند / در آن صفت کفار با هم حرف
 چو می دید آن زهار و کردار / تو گفتی خواب بود و کشت پیدا
 بگفت باینکه لعل خضر مرد / در آن کجای عالم از تو پرورد
 که باشند هم ایران دل لقا / کز آن نیست پیدا نور وادار
 بدو گفت آن لعین کفر منظر / که ایانند آل الله چهار
 مر آن زن و ضرر و ج بولست / در آن صفت زهر جدر است
 بود چو یکو که دل را شمس / ازین بهر شد بیاور و یاور
 چو به نشیند می شمشیر / سر پاکشت چون سوزند آتش
 بگفت باینکه آن کفر مطلق / در آن صفت زهر جدر است
 چنان بود کاین از کفر منکر / و یار ترک یار و نوم و کفر
 بخوف حق سرور و پیشوار / جدا کردید از یکدیگر بنابر
 منزل کردند آل الله چهار / در آن صفت زهر جدر است

شفا و چو زین پرده او بکشد / گون کردید و شد عالم یک
 یکی ویرانه ای عقیق وی در / بدی در جنب خاندان مگر
 چه ویرانه ندیده چشم افکند / چنان محو بود و چون خاک
 نمود آن بی حیای دل پر کین / در آن ویرانه جای آل پسن
 چو در ویرانه اش آتش و یکس / شعله ویرانه هم چون چرخ طلسم
 بحکم هستوی بالوشن جن / حران ویرانه آمد عشق نیرا
 بروی خاک آل احمد پاک / بخشید رفته به سینه چاک
 ز در و درج و از اندوه و در / بیالین خفت و در خاک کشته
 همه یکی بروی خاک خفتند / غبار غم ز دل مایه کشته
 و رفت و خضر حضرت در جلالت م
 یکی نو فضا از باغ ازها / بخت انوار خورشید بخت
 باغیان از غره خواب ریخت / نه خواب نه در خون نه بخت
 سهر قندیه کانه موسی او / گرفت آن لوله شعله در بر
 بخت ای یاد کار مار و زهر / چیز خواهی بگو بجان شیرین
 چا

چرا خواب خوش ناله جنتی / مرا و نیز خواران دل شکستی
 بخت ای عهد یارم کجا رفت / بد اندیم در برم دیگر حرات
 مرا گرفته بودیم در گوش / همه لید دلم بر سر و گوش
 بشک کشت غایب از بر من / برین نورال و چشم تر من
 ز کار و ز قمار برادر سوز / شد بر جان عهد پیش افزون
 بخت آن بانوی نامر سیه / در سینه کوک پدر در خواب
 هر چه در زخم مندم بهانه / کسی خواهد زخم کار و بهانه
 محرابی با نون دل شکسته / بگرداگرد آنکو که نشسته
 خواب جیث بن باک ستم / بهانه بختان سر باغم
 زاده و ناله و از بخت افغان / زید از خواب بر جیث سران
 بخت کاینه نفع و ناله آگیت / خروش و کردید و خوابیت
 بختش از دینان کای سکر / بود نه ناله آلال بیمه
 یکی کوک زنده سریده / در نه عفت پدر در خواب
 کنون خواهد پدر در غم خوش / و نیز خواش جگر با کشتیش

پد

پد

پد

چو نه بشنيد آن مردود زوان
 بگفت چاره کارهت تن
 سر باليش برید نهيدم بپوش
 چو بيند سر بر آيد آر بپوش
 همان طشت و همان سر کلاه
 بياورند ز نو لشکر آه
 یکی سر پوش بد بر روی آن
 نقاب آساي بر روی هر انوار
 به بين جور و ستم کانه دلکش
 بهر آنکه بنزد دختر خویش
 چو ديد نه آن پسران آن پریشان
 سر سلاخی نه شد ز نویشان
 با استقبال آه چنگه میسر
 نه استند پای خویش از سر
 به پیش رو گوید سر نهادن
 ز نو بران غم و بیکر نماند
 نیا موس خدایان کوک زار
 بگفت آه در پیش انکار
 چه باشد زین نه مندی تو
 بهر خبر با ندامت منظر
 بگفتش دختر سلطان والا
 هر آنکس را نه خواهی هست بخا
 چو نه بشنيد خود بر دوش پرورش
 چو جان گرفت آه در آرزو
 بگفت ای ورسا لایلام
 ز قتلته هر را در زب چو شام
 پدر بعد از تو محنت پاکشد
 بیادش و صحرایا دویدم

انجا

بهر گشتن دهان در کوه و شام
 هر چند خا چند از دینار
 مرا بعد از تو ای شاه لیکن
 پرستاری نه جز ناز و زیاده
 از کعب نه و از ضرب سینه
 تنم چون آسمان گشتست سینه
 بدانچه جد آن جور و ستم
 بیان کردی و درد الم
 میان کرد و بگفتی آه چو
 تو بر کوهی بر دیت سر بر کوه
 که این غلام بی طاعت مظلوم
 تو را از نه کانی کرد محروم
 حرا در جور و ستمی در بدر کرد
 ای ورسا کی در بدر کرد
 ای بگفت و سرش از پیش تو
 چنانکه گشت از کفتر خاشاک
 برید آه مرغ خوش گمان نعل
 بگفت آه چو کی نعل
 پرید از این جهان و در جهان
 در آغوش تو نشسته
 خدایو با تو آن در یافت نعل
 بهر خبر با ندامت منظر
 بیالینش نشسته آن غم سینه
 بگرد او زان داغ دیده
 نماند از آتش از دل
 با تو که گشتندی هم گشت
 نیا کردند از افغان و شیون
 هر چه اندر جهان بد بر تو گشت

دل
قدید

چو صبح از صبح کردی بویا / بشام شدی شاد و پریا
 خبر دلخیزد سحر را / بزیادت آن بی حیای سخت را
 در شد تو کلاستان جنت / برون از این جهان پر محنت
 بدقتش و لغو زمان استمر / بپزدیش بجای آن قوم کفر
 ازین غم شدی بال الله کلید / هر بار که باز از نو نمودار
 فغان از دست تو قطعی جایش / زبید او زید بی کتابش
 برون زید لعین امام سیرا را همراه خود مسجد
 یکی روز از پی تحریف این / بسجده شد روان آن ستم
 بهر روز از پی العابدین / خلیفه حق امام حسین
 در اندر محض آن بهر / بگوید ناسزا بشاه بی
 خیال خام آن کفر هویدا / نمودی آن صفیان سخت روا
 مسجد اندر عظمت و نور / یکی آن کفر و یک شایسته
 تو گفتی هم آن شرکیه / ز مردوزن همه در سجده
 خطیبی را زید کفر بنیاد / بحکم خویش بر بنیر فرستاد
 بخواه

بدخواه خود آن مرد و دزدان / همی برود مدح آل سفیان
 پس از او کردند بدتر شد / بنا بهنجا از آن علی یاد
 حکیم مشق حق آنست و رحمت / چنین فرمود با فرعون است
 بده رخصت هر بر بنیر یار / سپاس حق بیک کوی سیرا
 سیرایم آنچه حق را ضعیف است / نایم آنچه راه مردمان است
 ندانمش رخصت تو بر کجاست / هر بر بنیر بر این صفت
 شدند اعیان می جگر / تن که از آن سیر بد شتر
 بده رخصت نهاده بجا / خطیب آید بجمع ترک نما
 چه خواهد گفت این زنجور پا / چه خواهد کرد زهر تنهای کای
 بگفتا بر کشید که گفتگو / نه نشاند پیش رخ کس او را
 اگر بر بنیر آید زنجور مرد / بر آرد او دل صفیان کرد
 همه گفتند بان که جانور / مجازای خنجر بچ دل فروز
 به منت نه ای سیر سکر / هر خود هم ناتوان آید بنیر
 بی سوانی آن با فصاحت / بهنیر رفت خلق نصحت

خطبه فرمودن حضرت عابد بنسرت شام

چو بر منبر برآمد شاه سپار
بمیسر بنسیر ارادت و کرام
پس از توجیه حق و لغت
چنین فرمود که سلطان
در دنیا را با هر خود تعاقبت
چو دانش را بجز دار فانیست
نماند هیچ که در او کسی شود
نماند تا ابد جز داود و داود
تو را تعقیبش آتی باقی است
همه چیزش فنا و خویش فانی
پس اندر سلطان سپار
بکفایت آسایش تو کم کرد
شناسد هر چه را کس از پیش
اگر خود کنم از خویش تعریف
منم فرزند آن که بی که بیعی
صفا از قدم او با صفا
منی از سحرش با بیابا
منم فرزندش که عرش بیایا
منم فرزند حق که قرآن
در افرومانش ایام زیاده
بود اجماع نه شرع مبارک
از آن سلطان مکه و مدینه
بود آتش و جبهه پیمیر
کز او باشد مرا اورنگ و مهر
در

و کفرند نه هم اسلام
رذمت و تیغ او گرفت اقام
شناسد هر چه را کس از پیش
خلیف حق میرا و منیر است
پس از توجیه حق و لغت
چنین فرمود که سلطان
در دنیا را با هر خود تعاقبت
چو دانش را بجز دار فانیست
نماند هیچ که در او کسی شود
نماند تا ابد جز داود و داود
تو را تعقیبش آتی باقی است
همه چیزش فنا و خویش فانی
پس اندر سلطان سپار
بکفایت آسایش تو کم کرد
شناسد هر چه را کس از پیش
اگر خود کنم از خویش تعریف
منم فرزند آن که بی که بیعی
صفا از قدم او با صفا
منی از سحرش با بیابا
منم فرزندش که عرش بیایا
منم فرزند حق که قرآن
در افرومانش ایام زیاده
بود اجماع نه شرع مبارک
از آن سلطان مکه و مدینه
بود آتش و جبهه پیمیر
کز او باشد مرا اورنگ و مهر
در

بیان حال چون فرمود شاه
ز غفلت چندی گشتند آگاه
بپاشه نامه و فرمایشیون
ز شهر و مسجد و انکوی و بزن
فدای شهر شام اند طلاطم
بیکدیگر می گفتند مردم
و داد و بلا از غلام و لقمه جور
ازین پشاور و پیکر و آرم
با گفتن این یزید کفر خجاست
که اینان را چندی ازین
معادله کردیم نه بجای
سختی گرفته ترک و تازی
یزید روسیاه بی کجاست
بخود ترسیده از آن شور و غوغا
مردن را بگفت آن ملک گشت
به برادر گفتگو چنان توان را
هر بسوا که خود بخیالینان
نهادی چون مؤذن دست پر
بینه آوازه گفت الله اکبر
چنین فرمود سلطان و لا
بزرگی را نیز بگوشت دارا
بزرگ است آنندای فروداو
سرد و حق او الله اکبر
بس از تمیز و از تمیز کین
مردن گفت و گفت آن پادشاه
شهادت میداد روح و کما
رکن و بی با جمیع استخوانم
که

صاف دست آنندای بی بند
شیرینی او برای او ندیدم
چون نام نامی سلطان گفت
مردن گفت و گفت آن پادشاه
همین شهر را رسیدانی پیغمبر
بودند خدای مردود و اور
و کز کوه و چینه است حاشا
شوی کافر بحق حق یکتا
و کز حد نیست آن شاه ملت
چرا گشتی چنینش را بدلت
چرا ما را هر دو خوا کردی
کن در کوه و ما را کردی
بپاشه آن یزید کفر است
بگفت بر تارم نیست حیات
یزید یزید پید از عهد و خطاب بود اورا

برون آمدند مسجد کفر سلطان
پراگنده سین و برکت استحق
بیودی عالمی گشتی نمودار
پرسیدند آن پادشاه کفر
که پادشاه هر کیو نه چنانی ما توان
هر کردی شام و میرا و اور
بگفتش گانه پیدار شاه دست
حسین گشتند لبر جان و شربت
بگفت آن بیودی مردوانا
ز روی حسرت و غم و حسنا
چیز بودمان احمد بدین روز
بچون غلطان کنی فرزندش

چنین کار کرده هیچ کافر بود و نیز بنزد او تو بستر
 مکانات بنزد لعین با نام حیا علی سلام
 چو دید آن روسیه کشک در سوای قرقش بقدر
 همه مردم زهر کس در هیچا همی گفت کشتن بی خطا
 طلب نمود سلطان آیم خلیفه حق پیر محترم
 بگفت ای بسطه تشنگا خطای رفت و نه ترم پیدان
 طلب کند هر چه بخواهی ز من و کار من همه کسیر خطا بود
 خدا جو گفت با آن خداور نه طلب باشم هر منظر
 نخست اینم درک شد که میم چون بدر کوی شاد
 کسی باید محرم بر کشیده و پیرا مرد ایمن
 بر اینم بکن رای بیانه سوزش که و ماوی و خانه
 هم بر شکوفه که شاد از ما هر چه بر ندی نجات
 ما نیم از همه مردم سزاوار مال خوشین دان قوم خود را
 که در آن مال از خلق دنیا ز طوق دست بچا و گوواره
 ز بدو

حباب
 امرا

ز بدو سات و مخصوصا دیگر بود میراثم از دست چهر
 روانی در میراث امامت بود در دست نه ستوده است
 نه دیگر آنکه چشم خشتقا به یار سلطان عشق
 تو را مقصود اینم کشت جان شد بر آردوی خویش و صل
 چو خواهی کرد ویکای سبک تو باینده هر رستی زبک
 سزا نمود سلطان بطحا در اینجا بشد و پیکر در کجا
 نیز بپاد آن سر خدا را سر سلطان از پیکر جدا
 نه گفت آن سید سوزید هر خود میر جرم را سوزید
 خواه کشتن برای یکانه روان تو منظر نگاه و خانه
 هر کار روان در دوقم بین و شام لیل روان کوی جرم
 در آن غارت و احوال ما در افتاده بدست لشکر ما
 همه آن مال و غارت و اسرا عوض به هم شتا زنده فروخت
 بهر نمودش نه بخور برمان و حالت بر تو افزون و زلفا
 همان مخصوصه نه بر از هر و بشودم تو را بستن لشکر

بر آن چو بگرشاید و مقصود
 از آن گفتار بر کشت موجود
 چنین گویند که صاحب هر
 خداوندان اخبار و روایت
 سر سلطان و شیر شاه
 گرفت از دست آن پسر شاه
 برادر حقین بشه مسلم
 که کسی در میان در دو عالم
 در طبعی نه آنرا به پیکر
 بجز سر خدای فردا در
 بپایان رفت چون آنکه گویند
 شد که مولا ز شیده آگاه
 عرفیت امام تمام با اهل بیت
 بپایان
 توان خسرو با فروز و شک
 ز شورش موی شرب و شک
 زیاران هر که بود و کجا خیزد
 صیاح و جمل و سبب سفر شد
 کشید آن خسرو و شک
 بسوی تخت کاه خورشید
 بهمراهی آن جمع برین
 برون از شوم آمد صبح این
 بشیر ابر حراش بود همراه
 به باشد و همای صبح
 چو قهر راه چو دانه راه
 دلیل راه با آن سر الله
 بگفت ای در و سلا را این
 درین صحرای خورده باشد نه
 کجا

یکی راه عراق نقشه سازت
 یکی دیگر روان سوی چاه است
 کجا این راه را شب به روز
 روان استی هر منم تا به قلاو
 رسیدن اهل بیت برین کر بلا
 چو به نشیند و تخت شاه کرد
 بکشت با دلیله بر دیشا
 به بر ما را سوی اندشت به
 به باشد خواجگاه شاه به
 رواند کاروان غم در بار
 از آنجا سوی اندشت به
 در آن هنگام و آنجا به
 بدشت کرد با کردید به
 بطرف مرقه آن حرم به
 بد اول را از آن ترسید
 بدست احوال بر آن به
 بجای آورد او به حج اکبر
 تنی چندش به زان داشت
 هواف کعبه را کشند عمار
 بر روز بعین قدر آتش
 بدشت کرد با زبیده آه
 به که کاروان آل اطهار
 شد از پهنه دامن
 سر او قبا به در دلاوی غم
 به کردند آمد به ماتم
 چنان از دیده کان می کشید
 صحرای کاه کردید سر آه
 بقی

ز غرابیکه بود آن روز و یک
 بر روز روشن و در شام تا یک
 همه نام با آن جمع گشتند
 همه بر او انداخته گشتند
 هر روزی چند بودند آنجا
 باه و ناله بودندی هم آوا
 با هر سرور و شاد و عقی
 همه آنچه میکنند از جا
 و از آنجا سوزش بار گشتند
 دل افکاین را در دشتند
 پراز غم معینه با افغان و را
 شدند آله طوطی و مرغی
 نه تنها که طاعت بر پا بود
 بر زمین هر زمانه که ملا بود
 کیفیت و روه اید اندک بدیدید
 سوزش که زانکه آه
 به نمودند راه را که گاه
 چو پیکشتن شمشیر که
 مردم را بر سر نهادی در کشور
 و در شهر و آن گنجها منزل
 اندر امر حرم را نشسته شد
 چو دید انداخته سلطان بر
 نشستن گاه جد خویش گاه
 عتاب آنکه گفت آن قبیله
 پراز غم معینه با شهر بدید
 مدینه جدن لا تقبلنا
 فباکرات والاخران تبینا
 خرد

خرد شک به اهلین جمع
 رجفان لاجال و لایبنا
 علان بر آن سلطان و
 بیا کردند خرابی در آنجا
 و لیدر به بشیر آن نیک آن
 بود اندک کاب سرورین
 بد و فرمود سلطان غلام
 به شد حرم را پیدا و معلوم
 بد و توبت یکی پاکیزه کوه
 بشیر اندک خورشید و سخن در
 توانی رشته کردن نظم شما
 نور خود بهر باشد در آنجا
 بگفت آن حضرت جان ما
 مرا خودت عری به مسلم
 پس آنکه گفت شاه دل پر از
 روان شودی شرب آب چاک
 خیزد اندک لیل و لیا
 از آن غوغا آمد بر سر
 بشیر از آن سلطان و یار
 برای یکدیگر آب خورشتین
 شد اندک شکر و نه خوراک
 بزرگ از بزرگ دل سخت فرید
 بگفت ای پیران دین و دین
 شمشیر کین شمشیر و سر
 شمشیر کین از این داران
 خرد آنکه پس از ناله گاه
 خرد نور شد نیکو از بار خرد
 خردیش بود خوش احمد پاک

ل شاه در لاک

ایان تشنه گاهی تشنه داد
 برادر دین خود خویش سر داد
 هم ایام نایب حق و صفا
 هر دین خود بوحیه عباد
 برون شهر سلطان عالم
 زده اندر خود خوراکه ماتم
 شتابید نیزمان سوی چنان
 به بید تشنه و چشم بر آب
 چون گفت آن بشیر کجاست
 ز شرب غم با قوفای محشر
 چنان شد شرب و دل پر
 در محشر را عین دیدن آن
 زن و مرد آن زمان ماله آید
 شتابید یکسر سوی آب
 شهر دیدند سر تا پا بر غم
 زانده و شش جهانی بر نام
 چو دید تشنه اصحاب و طرا
 نیران و جوانان مرد و زن
 شد آن کسی تشنه و تشنه
 بگری اندران در خنده محشر
 سپاس آورد خدای رحمت
 در دوی گفت خدای خود شوق
 حدیث کرد با او کوفه و شام
 همه آن قصه های محنت کلام
 ز سر تا پیر خند او نه غمت
 بیان فرمود پیران چنانست
 قنادان همه بر خاکش
 با شک آوده گفت یاشایا
 شد

شد از کفایت دل پر از غم
 نقیصه و نقص بر چرخ محکم
 و ز آنجا خسر و ملک جلالت
 روان شد سوی درگاه رت
 ناز آورد و فلبه انس و جان
 سلامی گفت شاه که نه جان
 پس آن جور که میاید برک
 بجهت خویش یک یک بر سرک
 نمیرل شروان تشنه ابدال
 غدا دار پدر بودی چدرال
 ابر یقوب آل احمد پاک
 همه بیت اخراج شد غریک
 و لایق درستان بیک درخت
 در پان نیست نیز خوراک
 نه اسلح شکر خلاق جهان
 که کوی کرد نیز اکثر زبان
 رسید نیز غم قضا و قدر تمام
 بهر آن محبت کردش نام
 بختر آرزو بستم همیشه
 هر پند هر کتاب آید بنیم
 انما می آید دفتر مجنون روز سینه عواجم کس نام ۱۳۰
 شمار افراد کران بها و شاعر روح خدایش هر هزار طایفه
 صلی الله علی محمد و آله الطیبین الطاهیرین
 و لعن اعدائهم من الان الی الیم
 ۱۳۱

تبحیر و معجبات شمس العارفین و کشف الطالبین درین
 الماشقین الخالص باب الک و المسمی بالبدو است خدای
 بختیاریه الاصل که با شادامسکن و امیر فقیه در
 باب هند فرمایند و سنه هزار و سیصد و هشت
 در نسخ مریدان کرامت و غیره در مخزن است
 یک آغازت و دفع انجام معراج محبتش بود نام
 تا بجا آمد مرصع از حقایق با قله مشجر از حقایق
 دریا و دریا خوش بیا به کشتی کشتی در آن معانی
 میخانه رحمت الهی است بر و انوار خود با دست الهی است
 باران لب و خلد با دکان در رافت حق با مشاوی
 و بیچاره دفتر محبت در رافت این دکان است
 مع عرافت روشن ارمی جان شعراست کاش آنکه
 آن جلیستن عشق نیست کاندک لب الطمان و بیجا
 آن کنج سعادت است که کاندک لب از در خوش است
 ده

هزاره نشان ترجمانی بگفته روحی است
 زین نامه بر آسمان سر و خط هم صیقل زنده و هم فروغ
 از چشمی این سرنگ بر است هر چه ازین شران خیر است
 توفیق محبت نشان است محتوم بخیرت رسید است
 در حضرت عمرت پیغمبر خدمت کس ازین کرده بهتر
 است آنچه بخند و او بود است در خلد و خطا بر است
 زین نور بافت است با طبع بر آن فصاحت و طالع
 زین نامه در نغز و طوفان است اسرار شناسان است
 این دستان کلام عشق است از روشنی از چراغ عشق است
 آنکه سخن عشق گفتند هر که به ازین که گفتند
 بر نام این کتاب نامی در خط نکند خطی است
 سازنده این صحیفه بود جان آیدش از دین خیر است
 از خلد خلد بر بر و درش زین نامه بس مغفرت است
 بکر و در این هزار فرسخ آتش چوبه بیندش بیفتی

سبکو عملی ستوده کاریت در نظم خجسته یاد کار کجاست
 از بود احسان علی علی کزین مناقب و محاسن
 آن قدوه اهل فضل و تقوا آن پیر و اولیای صدیق
 آن رهرو مسلک حقیقت و اهل شریعت و طریقت
 سرست شراب عشق باقی در سبزه مشک ساقی
 کفای علوم دین و دانش مستراح کنوز حق و دانش
 هر نظم و کلام و کلام تیش مدو چشم کلام
 هر درخشان کز او زنده سر خورشیدش ندش باهر
 در مدحت ابدیت ابد روح الهه شش بود مدکار
 کلکش در زبان جوتج حید در حضرت ملت پیغمبر
 خالی سخنش از نقص و عیب کوی که از ان عیب
 جنبش کند اقلیم پیش بر کنج که بود شمشیر
 کجسته معرفت دل او آینه جان نماید او
 فرو است دانش اندر اقل جفتش نبود زیر چاق
 زارش

زارش بواق نیست مانند کاوش خجسته عراق است
 نه سوره از آن کتاب باشد نه پیش از آن کتاب باشد
 نه ناک از آن کتب نیست نه میوه از آن درخت است
 خصم از قلم و درخت ترکان آنگونه از غیب شکی
 کلام در حق شریعت باهم چه که کند نوک
 مدش در بحر لایق است او نیز از آنچه بر زبان است
 مر در عجم چه گویم او را چه علم دهد بوم او را
 بر جان ملکش در ده خاند در از دانش آفرین سبزه
 ناست جهان بقدر او شمع من و جان لاهی او
 دین نامه را او نهاد بنیاد و نه خاتم او بنیاد
 حق منزله در رفیعش کرد در کبریا شفیعش
 ازب و عشق جام کبر در پیر طریق کام کبر
 زورنده به هر نام ملک پائنده به کلام ملک

مثنویات ۱۳۸ منجزه است
 به

چو شد زنجیان احمد جدا
نگون گشته سلام در کشاکش
کرد در آن مقام این تپه
شد در تپه ای تخت و طاق
فرشته دست از خاک
در سلامت آن بود نقش بر آفتاب
پرستار کوکله سلوک
شده بزم عهده ازین بر
خداوند این ملک است و جود
بیتجه این گشت و بر خشت
زخم خدایه خلیفه
هر حرکت است و شستش
خوشتر از کافر حبست خود
در آن رخسار و فرشته
پوشیده بر خشت و شوش
چرخ نمود آتش
بخم بر دراز کاف
سراسر در نماز آمدند
به تعلیم آفتاب
پر نگاه در حجره مسکنش
نور خورشید و غنمش
در آن

بفرمانش نهان شد جانان
 بیدار آن شستند فرو
 بگفتش همه کار القوم
 سرانجام کرد کار است
 چو از دوسه دارا فریاد
 بنمودی تو کار اندرین روزگار
 نگار و افسوس سروری
 سرور او بهیم نهی شوی
 چو تیغ توانش را دود شد
 ز تیغ بر تخت چو نمانی
 بفرمودنش خونین جگر
 مرا که اندر زخا نام
 محبت شد نه بر دشمن
 را دم کردی را نه رفتی

ربانید به قوم کرشنه بخت ز دست تو پیغمبر تاج تخت
 آن نیشهری ز تو آن داور گشند نه لایق حبله باور گشند
 چو کشتی علی خود بر ذرات بهر مان قاطع میاور گشت
 کشتی تیغ تو خیزد از کلا به تقدیر این بدست کلا
 ندیدم تو را اندیکه کردار در کار و میاور بگر کردار
 بخانه خود ایشان چو پیشه کن ز غر خون است بس اندیکه
 بدین نام پس ایام دراز بود و شنیده جهان سر فراز
 هجوم آوردی قوم کراه بخانه حضرت
 چو بر رخ خود شد نه مستعد سر از قوم چون با یک رخ
 در میان علی پیشاه جهان بیو که بیعت کند نه زمان
 یک شد از انقوم ای عباد تو نه خاسته شوقی بود گشت
 بشکفت انگشته از دیگر هر دو بر که ملک حق سرور
 با جماع اسلامی سر بر نه شد است بر خیزد از
 تو لاچار جز بیعت نیست با شو رخصه جابر تا خیریت
 خدیو

خدیو زمان مظهر خیر این بدو گفت کار خلیفه من
 در نزد خود بهر این اندم چو فتنه است از دست پیغمبر
 خلیفه من نزد اهل عقول بنص خداوند و فلا حول
 نبود که با جماع کرشنه من در حق و آن برور کار
 بی بیعت نه خود زینت آفر نه با قوم چون زدم و چنگ آفر
 در سلام شمر که تو قوم زده بگفت آنچه است از فرصت
 شنیدم پیغام نه همه سر سر بگفتند با همه
 یکدیگر به یکبار را سر سر و او بگفتند در عمر سرور
 ز اجماع من نشاید بر پیچید امر خسرو تا جور
 چو که ازال غاص جبین شنیدم که گفت ختم کن
 باید بر تخت خلیفه کن حضور آفرند اندر من انجمن
 در بیعت کند خلیفه ای ابو که گزیدم پر روشن دلان
 بگفت و دلگشست نه سوختن شمشیر و در
 کرد ای بجز که بکمال همه دشمن داور و جلال

دل
 در راه زود

در خانه و حجاب رایت دید
همه اندیشه مرا خسته دید
بسو که چهره سپید چاک
چو بر لبه کمر او شاد و بکاک
یک با یک که کافر خیره سر
بزد بر در خانه دلخاک
صبر بر شویش بر درگاه
با جمیع است در کلبه کلاه
ابوبکر بر جابر پیغمبر است
با سلامیان حیدر است
جوانی ندانمش نه خردمند
و کبریا بنو بانی که هرگز
نه آمد حلیب و نه در باز
نه از کلمه که هرگز ناکست
شعیده جرات خیر بشر
جوان سخن روی بدید از
بقی بود گاهی شک آخر زمان
پس در شد آن پادشاه
صبر و زبان از بی کار خویش
مزن پیش از بر بر خویش
و ما لغو کردیم خیر الانام
کفایت کند تا بر ز قیام
مگر شنیدیم خیر ماب
صبر شوئی نه سبب کلام
که باشد ابوبکر و جماعت
تو خود دانی و جمع ایتان
چو بر تافتی رخ ز غیر البشر
زمانه است بر در این خیره سر
ز کف

ز کف بول آنکس نرود
بر تفت چون آتش از بند
کفش بر بهر کوه و کوه
تو با کوه حرف زمانه نزن
کنون باز در درت کاه
علی علیه السلام کوهی سجده کاه
در سبک کند با خدیجه
نماید سر آفت مشرک و کفر
ندانش جواب و نه در باز
عمر خدای کینه بر آتش
آتش خنده بر خانه باب اند جرات
طلب کرد آن دختر زلفش
یک نشسته و بیستم آن انجم
ببار در آن نشسته نهاد و زده
بر آتش از خانه و کج حور
خداوند عصمت خدیو زمان
پس در ستاد بر آن زمان
صبر و مردان بیدار
ز آتش بیدار خیر ز در
بفرمود آن بانوی بانوان
عمر و در کتب اسلام
در خانه و حجاب رایت
ز حجاب هر چشم بروخته
چو دلت آن کافر کینه
صبر و استقامت است
جهان ز چشم خدا رفته
پس بگو خدای آن در سوخته

آتیب و بهر پیش نشسته / ز قید محضش رسته
 شکار اند قناری خوش / خطای طلب که بهر دو
 برستند کان جمع آید / چه بر ملازم بگرد شمع آید
 بداند گرفتار آن جای / ببردش بر سر کوی خواب
 شکست دل و پیر از در / چنین سطر گشته هم از آن
 عرواح خانه شاد شد / ابریشم شیر زوایه شد
 شنیده بدو گفت کای / تو در عار سلام و سگای
 چه جرات در در بنم آید / چرا خوشتر در چرا آید
 غصبت که از کرب لای / گرفتارش که گاه و لغه بزی
 لغت همه گاندر که شمر یار / فرو بست دست خنجر کارزار
 و گره همین دم خنجر / گرفت سر اسبکت بیدار
 در زینت از جلاله / شوی در درم خانه و کاه
 چو دانت انعام خنجر / در حید زینت زینت
 شد از آن خنجر / چو ربابه در حبت آنکه زام

بدو گفت کارشایان / که بر سر و پیش کار سخت
 سوی سجد که از آتش بار / بدست ابوبکر و شی سکار
 نو بود کار از خدا / خلیفه نم بعد خیر البشر
 ز دین باز کردیم از پرست / که شیر تو خنجر ابوبکر کیست
 خداوند محراب و منبر / تخیل جهان جمله سر و دمن
 عروج شنیده ایم خنجر / بدان آنکه گفت به طایفه
 در باید علی با خنجر / ببردن هم نام سر سجد کاه
 مختلف بر حق قوم / آنجانب بایان شد
 بیکبار انعام چون بود / بداند سلام و سجد زده
 حمایه از بند شمشیر / بکون خوش روبرو شیر کیم
 بدین خداوند لای / کشید خنجر بر زور لای
 هنوز از در خانه رفته / در هر ای از هر جای
 هر آنکه در دست هر خنجر / رسانید خنجر لای
 گرفت آنکه سجد / بفرست کار قوم پر خنجر و کیم

کاش که ایامی بود خداوند
 کاش که ایامی بود خداوند
 بدو که همه قوم چون همکار
 بدو که همه قوم چون همکار
 هر که کشیده سجده نذر
 هر که کشیده سجده نذر
 چو دخت نرنگ که شاه
 چو دخت نرنگ که شاه
 بیکبار آن قوم با شرم چون
 بیکبار آن قوم با شرم چون
 عروج چنان که گاه سخت
 عروج چنان که گاه سخت
 برین نهضت حضرت الله
 برین نهضت حضرت الله
 نه شرم از خاوند و از تو گاه
 نه شرم از خاوند و از تو گاه
 در افتاد دخت عیبه خجاک
 در افتاد دخت عیبه خجاک
 بر دشت شعله زبان آتش
 بر دشت شعله زبان آتش
 بر نه سر آتش زور
 بر نه سر آتش زور
 بهوش آمد از در شاه زان
 بهوش آمد از در شاه زان
 کما رفت سالار به باوم
 کما رفت سالار به باوم
 بگفتند با دیر لشکر
 بگفتند با دیر لشکر

چو دشت دشت بخت زلف
 چو دشت دشت بخت زلف
 به اندام سپاس شفیقه
 به اندام سپاس شفیقه
 رفتن حضرت سید که بر علیا سلام سجده
 رفتن حضرت سید که بر علیا سلام سجده
 بیا فکند جادو هماندم بهر
 بیا فکند جادو هماندم بهر
 بر ستند کان جگر جاده او
 بر ستند کان جگر جاده او
 بسجده دشت خیر الام
 بسجده دشت خیر الام
 همه اندر شیب به آب جاشه
 همه اندر شیب به آب جاشه
 ابرو بهر پشته اله
 ابرو بهر پشته اله
 ابرو بهر پشته رهنه
 ابرو بهر پشته رهنه
 عمر لایق پشته سینه
 عمر لایق پشته سینه
 کشیده دشت شیشه کین
 کشیده دشت شیشه کین
 همه کوه کوه
 همه کوه کوه
 و گرنه بدین ترغیب خاک رنگ
 و گرنه بدین ترغیب خاک رنگ
 صمیمه خدای که خیال می
 صمیمه خدای که خیال می

شد آن صفت خالق بی نیاز
 سوزش شاه دولت فراد
 کشید از سر آن صفت مستتر
 غضب خلعت از آن جگر
 کرده دعا و دخت خیر البشر
 صفت آسمان زهر و عیار
 جهان را ز نور نقش و بکر
 خلدت ذات بعد و بحر
 ستودنهای سجده جاکشته
 صاف بر کمر هر که بکشد
 بود بر این خداوند قید کف
 طلب که نه پسر و پد
 بدو کف که محرم خاندن
 بتجید خود زهر و سار
 بگو از نقش کا صمیمه آله
 بر این قوم از خدا بد خواه
 تو را نلکم جنت عالین
 بر این بدگوش من با بدین
 در عینم لایم و ایمم چهر
 ز غفر تو بکله کرد و هر
 چو فغان آن که شکستور
 بدین تمیز رسانید زهر
 با جود و دشت رسول
 ابروی نهاد دست قبول
 خطابت که صدایه بقره مطهر بدو خورشید
 بر آنگاه بایر کان پیر
 بقبر میر جعفر این خطاب

غیر از این

در اسید انبیا کرام
 باشد هر فن کاف حرام
 گرفتند از کفایت و کفایت
 بجز زنده در جانیه
 زود بر آتش در خانه
 پرگشته و کوفه کاشانه
 در آندم بگشاید بیلور
 ششم از کوفه زور و
 کاشد و سبب هر یک در کار
 بخوار از هر قوم با اعتبار
 که رفتیم جنت احمد
 چشم سولت و غیرت هر
 بدین صفت از این رخ
 بر کفایت قلم در دست رخ
 و چرخ از زور و قوت
 بر پیش خداوند مرغ و جبه
 شستنی بر این آفتاب
 و کرامت است نور استکبار
 بدین حالت هر که بکشد
 در جبهه از کاف و کفر
 زانم بعد از تو اسرار
 در با صفت از کف و نور
 حرکت و حرکت از کف
 ابرو بر پیغمبر سست
 بر آنگاه که نور ناله
 سوزانده با ناله
 تمام از خلقت کردن قلم

همه اهل آن مجمع از خاضع و عا
 نموده که خلاف تمام
 ز کسورت و بی ادب
 ز سر و کت که اها
 کشیدند با هم در آغوش
 ز سلام نهادند و رنج
 از آن روز و شب بیکدیگر
 به غیر غرض سید و رزق
 سوختن شد و اورده خله
 و لغو و دهم و ۹ و ۱۰ و ۱۱
 بیاید باین وقت رسول
 محمد صلی الله علیه و آله
 جز این نبود چاره لیکش
 و این بود فرمان پیشش
 تمام شد ابیات بجا
 از طبع قفا و ده
 اظهار فرموده بود
 ز سر و کت که اها
 متفرقه فرموده اند
 در ذکر

در فرموده چون عین الله
 جبار و ارکان با خود
 به عین الله که از این
 در این زمانه در هر
 دست و در طبع این
 کوشش و در هر
 تا جبار و ارکان
 تا جبار و ارکان
 تا جبار و ارکان

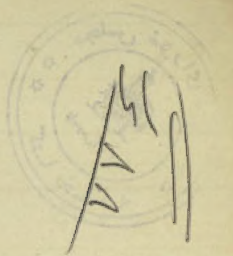
شمار



شهر و کسورت و بی ادب
 ز سر و کت که اها
 کشیدند با هم در آغوش
 ز سلام نهادند و رنج
 از آن روز و شب بیکدیگر
 به غیر غرض سید و رزق
 سوختن شد و اورده خله
 و لغو و دهم و ۹ و ۱۰ و ۱۱
 بیاید باین وقت رسول
 محمد صلی الله علیه و آله
 جز این نبود چاره لیکش
 و این بود فرمان پیشش
 تمام شد ابیات بجا
 از طبع قفا و ده
 اظهار فرموده بود
 ز سر و کت که اها
 متفرقه فرموده اند
 در ذکر

فخر

چو قوت از چشم آید
 و خیر از این
 خطا و غلط
 چو قوت از چشم آید
 و خیر از این
 خطا و غلط



تمت مقالاته الشريفة على حبنا

شما واپات مرقومہ اذکره

واوراقه منہ لایحی

بیت
م

111

تحت عنوان الشريعة على مذهب

المذاهب الأربعة

والأشهر

بیت

٢٢



فصل الثاني



فصل الثاني

